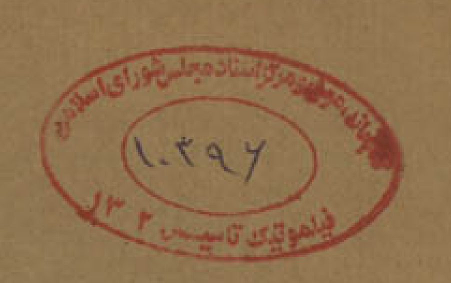
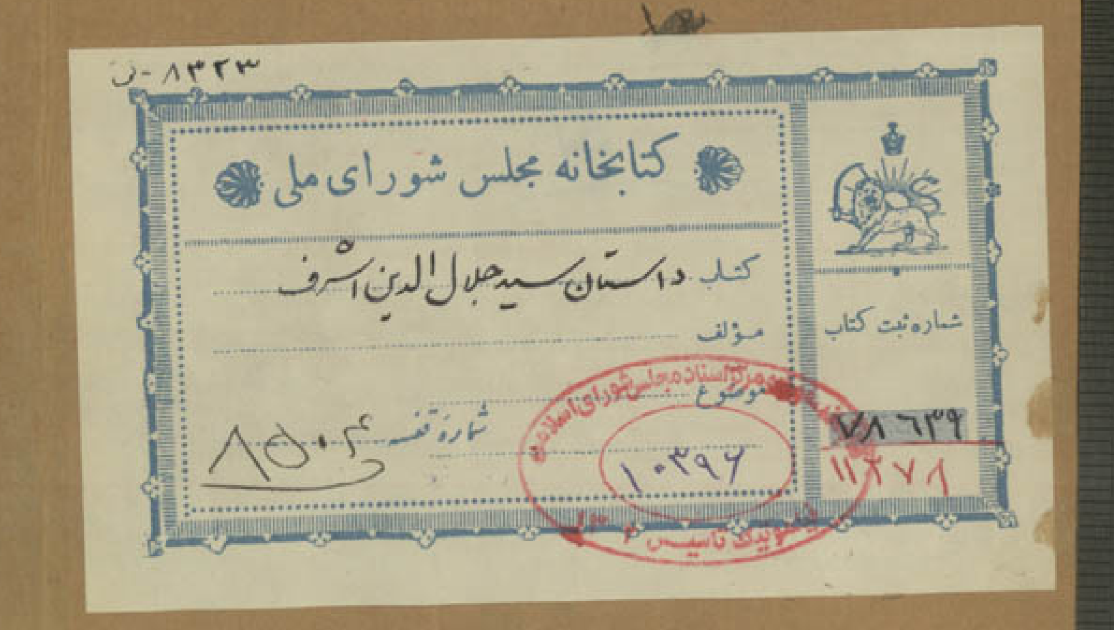
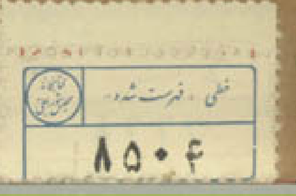


۱۰۳۹۶



بازدید شد
۱۳۸۲





کتاب آینه جلال الدین [illegible]

که باشند این [illegible] رودن [illegible] — گر اینست این رتبت اسکندری

کشیدست لشکر [illegible] هوس — بقای من جاهل و هم بوالهوس

گرفتست در دل هوسهای خام — بگویم خیالش میان خمام

زره پوش رسانم مکان ذنب — بگرز گرانش نمایم ادب

طلب کرد پس کاغذ خامه — پس آغاز کرد اینچنین نامه

کنون شاه [illegible] ای یار رهبری — رفیق دل جان [illegible]

بدان اینکه لطفی ز آن [illegible] — جوان هنرپیشه پردلی

امان لشکری بیشمار عدد — که هر یک بجنگند [illegible] اسد

[illegible] خنگ دارند با [illegible] — بزودی بر بس اندری و سر زبانی

[illegible] خنگ داریم [illegible] — از این خنگ [illegible] داریم [illegible]

برز مهر بر نامه آن بی ادب — روان کرد قاصد در آن نیم شب

چند روز با لشکری پرشکوه — سپه کرد آن [illegible] صحرا و کوه

بماندند لشکر لوی آب رود — چه نزدیک شد [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] که از [illegible] — [illegible] کنند [illegible] ستان

[illegible] شد [illegible] سر [illegible] — بگوئید بر [illegible] نام [illegible]

[illegible] — که شرق بنام [illegible] آن [illegible]

بود این شه الدین همراه او
بکند خصم را در جهان ریز ریز
ولی شد ز غیرت بر آن قهرمان
شد تیره روی هوا از غبار
چو شب جا در طبل ها در کشید
که تا صبح گردد چه سازد سپاه
طلب کرد پس ملحد بر [illegible]
سر مکر افسون خود باز کرد
تو طفلی ترا قوت حرب نیست
و گر نه زنم حرف [illegible]
کجا رزم مردان بگو دیده
به بخشم منوا از غلام [illegible]
جوابات اگر زود مطلب گریز
روان کرد پیک بر با [illegible]
تو قاصد بگو ای دلاور [illegible]
جهان [illegible] ندان [illegible]
خیال [illegible] شرف [illegible] کاغذ جواب

بود در زمانه هوا خواه او
بلرزید ملحد از آن اقتدار
کشیدند صف لشکری کافران
سپه گشت زان ظالمان در تلاش
ملک ده بر روی خاور کشید
چو شد صبح خورشید تابان [illegible]
قلمدان کاغذ و پیک [illegible]
رقم کرد کی سید ذو الجلال
ز بازوی مردی ترا حرب [illegible]
جهانت بگو [illegible] گران
فریبی زدی [illegible] خو راه
[illegible] بخشم [illegible] اطراف [illegible]
ز شمشیر سازم ترا ریز ریز
چو آن نامه را آن شهنشاه خواند
بملحد بگو است فردا قرار
روان گشت قاصد سوی کافران
بملحد بگو گشت وقت عتاب

رسید [illegible] بر [illegible]
با مثال [illegible] زبان [illegible]
چه از هر جانب [illegible]
یکی کف [illegible]
[illegible]
ز حکم خدا [illegible]
پس از [illegible]
[illegible]
ز [illegible] دلم [illegible]
که غیرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

ز لشکر زبان جمله پیران کنیم
بکوبید [illegible] شه طبل کوس
در آمد بلرزه زمین و زمان
رقم گشت بر [illegible] سمت [illegible]
یکی لشکری نامور در [illegible]
[illegible] بود پس زاده مرتضی
[illegible] بروی رقم
پس [illegible] پاکیزه زاد
ز صبح چهارم ظفر در رسید
چو شد صف لشکر [illegible]
ز لشکر یکی نامور پهلوان
جدا گشت پس از صف [illegible]
در آمد به میدان که کارزار
یکی تیغ چون اژدهای [illegible]
دلی پر ز غیض و سر پر شرار
بگفت [illegible] نام
[illegible]
[illegible]

بگوش آمد آن مشرک با عتاب
[illegible] آبنوس
چو صحرای [illegible] گرفت
[illegible] دیگر [illegible]
علم را [illegible] الفقر [illegible]
[illegible] آرند سوی
[illegible] در [illegible]
بیامد بجای علم استاد
بجای [illegible] فضل کریم
[illegible] علم
کنار [illegible] برای ستیز
یکی [illegible]
که [illegible] زره
[illegible]
در آورد [illegible]
که [illegible] سلام
شد از جیش اسلام [illegible] سوار
سپر در پی پشت [illegible] نصرت

[illegible]
[illegible]
دل شیر مردان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آورد ملحد [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپر در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زره [illegible]

فرس با سبک راند میدان دلیر
پلنگان در رزم بر سر کوهسار
بعون خدای جهان آفرین
چو بشنید آن مشرک پر ز خشم
بقصد حسنبیک والا مقام
در آویختند هر دو بر یکدیگر
حسنبیک را خشم آمد [illegible]
چنان زد بفرق [illegible]
مبارک [illegible] بیک فال
حسنبیک را [illegible]
در آمد [illegible] به پیکار [illegible]
حسنبیک [illegible]
که تا روز دیگر [illegible]
چو شد صبح [illegible] آفتاب
فغان رفت [illegible]
عیان گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]

بیابی [illegible] میدان رزم
نهنگان خوارزم [illegible]
چو روبه [illegible]
بگرداند گوی حسنبیک [illegible]
حسنبیک افراشت تیغ [illegible]
بتیغ [illegible] بگرز [illegible]
برافراشت بر سر حسام [illegible]
[illegible] گشت زان ضرب [illegible]
بیاور سر سرور [illegible]
برافروخت [illegible] میدان [illegible]
در آمد [illegible] ملعون [illegible] نام
[illegible] میدان [illegible]
[illegible]
به [illegible] انوار [illegible] نقاب
در آمد [illegible]
عیان گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگوید که دارم بسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آورد [illegible]
ملایک [illegible] تماشا کنان
چو تیغ [illegible] حمله [illegible]
بعون خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
ندا کردی کافران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد صدا از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجنبید [illegible]
بیار [illegible]

بگفتی که او گشت آن پهلوانا
[illegible] دیوی بمیدان [illegible]
فرامش [illegible] کلام
برآورد بر سر [illegible] گرز گران
فرود کرد [illegible]
حسنبیک [illegible] بلند
مدد خواست از صاحب ذوالفقار
بتازاند بر دشت [illegible]
[illegible]
فرس راند زان دشت [illegible]
حسنبیک گفتا بگو نام خویش
بود [illegible]
به پیچید از [illegible]
چنان نیزه زد بر سر [illegible]
ز دوش [illegible]
شد کفر [illegible]
[illegible] دلیر
حسنبیک [illegible] جلال

بیرون آمد از لشکر پر شرار
[illegible] آواز
بیرون رفت از جند [illegible]
ملایک [illegible] تماشا کنان
مع القصه [illegible]
بتازاند بر دشت میدان سمند
چنان نیزه زد بر [illegible] او
[illegible]
[illegible] مشرک [illegible]
[illegible] سمند [illegible]
بگفتا که الیاس [illegible] نام [illegible]
بلند کرد [illegible]
[illegible]
که بر دشت از کافری [illegible]
[illegible] بر مصطفی
[illegible]
حسنبیک [illegible]
تو از [illegible]

جوانی [illegible]
[illegible]
جوانی [illegible]
[illegible] گرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا [illegible] میدان [illegible]
[illegible]
بغرید آن مشرک کفر کیش
[illegible]
حسنبیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بخوابید تا چون بشد [illegible] ماه
دمید از در [illegible] مشرق ضیاء
حسن را بگفتا کمر بند تنگ
که دیدم جمال محمد بخواب
ز هاشم ز اولاد پاک نبی
که چون نور طلعت جدا [illegible]
به بیش و از آن زاده بوتراب
که [illegible] عماری نمود [illegible]
چه بگذشت [illegible] آن [illegible]
بدی [illegible] لقای
گرای قول از قول [illegible]
چه گروهی که برگروه [illegible] سوار
برنج هر [illegible] آفتاب
غلام [illegible] بود سهراب [illegible]
برنج با [illegible] سرور اولیا
یکی نیزه خطی [illegible]
چه سیاره [illegible]
[illegible] گردش [illegible]

بر [illegible] لشکر در آن تیره شب
جهان گشت زان روشنی پر صفا
گرای صبح صادق نموده طلوع
خبر مرده آن رهنمای ثواب
[illegible] روان [illegible]
حسن [illegible] علم
چه آنجز در رفتند فرسنگ راه
کنار [illegible] دیده صحرا [illegible]
لوای علم شد میان هوا
[illegible]
[illegible] پر [illegible]
چه شیری [illegible]
[illegible] رستم دستان
[illegible] زال دستان [illegible]
[illegible] بر [illegible] اندر کمر
[illegible] شیر
[illegible]
[illegible] باحترام

همه ذی [illegible]
چه شد صبح [illegible] تنگ
[illegible] راه [illegible]
[illegible] فرداد [illegible]
نه تنها [illegible] سپاه
روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیر خدا
یکی [illegible]
بد اندر [illegible]
[illegible]
[illegible] هاشم مخاطب [illegible]

گرای ای جوان [illegible]
که [illegible] در خدمت [illegible]
جنبیک با لشکری با نظام
[illegible] گفت هاشم گرای [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
فرو [illegible]
[illegible]
[illegible] کفر
[illegible] سوار
برای جدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آهنوی
[illegible] میان
روان [illegible] لشکر

نمود عرض بر هاشم نیک نام
ز فرمان او جملگی [illegible]
رسیدند پس پیش سید جلال
یکی گوش زین قصه مختصر
[illegible] آنجا [illegible] در کمر
ببند از [illegible]
کما القصه [illegible] رسید
[illegible] جلوه [illegible] قصه جنگ
سید جلال الدین اشرف [illegible]
کشته شدن [illegible] خوردن [illegible]
گریزان شدن لشکر کفار از
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] با لشکر [illegible] و جنگ [illegible]
[illegible] ذات [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] اشرف [illegible] چیست

مر اباب [illegible] الدین بنام
نمود هاشم [illegible] تمام
به بوسید او را [illegible]
[illegible]
[illegible]
بد آن روز از [illegible] شعبان [illegible]
چه شد صبح دیگر [illegible]
[illegible] علم شد [illegible]
[illegible]
پس اندر زمان [illegible] نامدار
یکی نیزه چون مار [illegible]
[illegible]
چه [illegible] که باشد [illegible] سوار
فرو [illegible]
[illegible] از خوف [illegible]
[illegible]
[illegible]

به پوشید پس سید با کمال
یکی خود عادی بسر که بسند
بجولان سمند زبان باز کرد
منم زاده فاتح نهروان
منم زاده شیر فرد دهر
مادر کس به شرف تو اندر جهان
[illegible] را بدان [illegible] لقای
برآورد [illegible]
[illegible]
بروح روان خدای جهان
نهیبی بداد آنکه بر سپاه
[illegible] از آن زبان زبان
ازان [illegible] شد اثر
نمودند خون مثل دریا روان
کشیدند صف [illegible] از سما
[illegible] که ای [illegible] [illegible] جهان
ملایک همه متفق در کلام
که [illegible] بود [illegible] زبان با [illegible]

زره برتن خویش بهر قتال
یکی جبه اندر کمر بر زبر
بمیدان رجز خوانی آغاز کرد
منم آنکه در رزم وقت ستیز
بدی [illegible] خصم جان [illegible]
پس آنگاه زور الفیر نمود
نبی را رسول خدای [illegible]
برافکند آن کبر را بر [illegible]
خدای جهانگیر رفت در نار برد
بزد سر در کفر از خم [illegible]
بجنبید کبر بدای [illegible] راه
گرفتند شهزاده را گرد [illegible]
نمودند دستی به تیغ و تبر
[illegible] وکرد رسید جلال
ز بهر تماشای شهزاده ها
بگفتند حتی که ای یا حید[illegible]
بود ای [illegible] ملک [illegible]
چکاچک شمشیر گرز [illegible]

کلام تو حق کبر دل افکند
خدنگ [illegible] کمر مثل [illegible]
منم [illegible] [illegible] کمان
کنم مرد مرکب باهم ریز ریز
کنون وقت [illegible] وقت جدال
یکی وان خدا اندر [illegible]
بکرد آن لعین چونکه دعوت قبول
به برد آن لعین [illegible]
بلند گشت صلوات ز اسلامیان
دلش غنچه خون شد [illegible]
بجنبید لشکر گران تا گران
[illegible] زبیدل [illegible] حوت [illegible]
حسین [illegible] [illegible]
بکرز تبر بهر جنگ [illegible]
ملایک بگفتند زان [illegible]
که ای [illegible] شیر الوهیت [illegible]
بود ای حسین [illegible]
شد مثل بازار آهنگران

پسر بر پدر تیغ کین کار برد
چکاچاک شمشیر گرز ستم
جهان [illegible] بپیچید در کارزار
ز بس [illegible] خون [illegible] زنده
ز بس [illegible] محشر [illegible] آشکار
ز بس بر شکم خورد سم ستور
چه چند لبنان [illegible] جهان
[illegible] ز آن سپه ریز ریز
بکردند بسیار ازان [illegible] امیر
[illegible] از تیغ کین بالتمام
چو در [illegible] رزمی نمودند نزول
زدند آتش کین به لشکر تمام
فرستاد پس پیکنام آوری
بزرمی فرستاد [illegible]
رسیدند چون پس به بازارگی
[illegible] بگفتند که ای [illegible]
بود [illegible] اسلام [illegible]
ز علم نجومی [illegible] طالع [illegible]

بسر ضرب تیغ [illegible] نه برد
ز طراق طرق [illegible] گرز گران
شد روز روشن جهان تیره تار
ز بس [illegible] خون [illegible] دریا
ز بس [illegible] [illegible] تار و مار
ز بس تیغ شهزاده نامدار
که سالار [illegible] گشت در خون [illegible]
ز اسلامیان [illegible] خنده
مسلمان شد نداز کبیر صغیر
کنند [illegible] [illegible] ور
نوشتند به [illegible] آل رسول
[illegible] لشکر با جدا [illegible]
[illegible] [illegible] آور
[illegible] روز دیگر خدا [illegible]
یکی مرد [illegible] از [illegible]
بود طالع [illegible]
بود خارجی روی گرد کار
بگوا [illegible] که [illegible]

زفاف [illegible] [illegible]
جهان [illegible] گشت دکان آهنگران
ز بس [illegible] لشکر گرزان شده
ز بس [illegible] [illegible] [illegible]
بلرزه در آمد زبان [illegible]
که [illegible] [illegible] را کرد [illegible]
نهادند رو آن سپه بر گریز
گرفتند [illegible]
[illegible]
برفتند [illegible]
جوانی که [illegible]
برس صاحب [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] کمال
روان گشت از [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتا مرا هست علم آنچنان
نمودار گردید گنجی عظیم
مسلمان شد او با هزار دیگر
بفرمود حضرت بابک [illegible]
که سردار عبدالله ابن عمر
فرو لیث انوار لب از کلام
چو تا نکهی شب شد نهان گشت روز
به پیش و از عبدالله ابن عمر
چو پیموده شد نصف فرسنگ راه
نمود احترامش بوضع نکو
رسید آن زمان [illegible] جا
بپوسید دامنش [illegible]
یکی شخص آمد بامداد ما
به پیش باز شهزاده کامران
چو پیمود یک میل از آن [illegible]
برافراشته سر بسوی آسمان
از آن گرد شد دشت صحرا غبار

بگفت حضرت این است گنجی عیان
چو ترسا بدید آنچنان معجزی
باسلام شد قلب او مستقر
بفرمود سید که فردا پگاه
کنند پوش دیگر در این جا مقر
بگفتند لشکر بجاهای خویش
شد پنهان خورشید عالم فروز
ز اسلام یوشع ابا لشکری
نمودار گردید گرد سپاه
رساندش بار حضرت سید جلال
ز اسلام [illegible] ز جا [illegible]
چو شد مطلع سید انام صحیف
رسانده است خالق بفریاد ما
چنینک لشکر بیکران
بلند گشت گردی نه گردی [illegible]
لواها که گشتند جمله [illegible]
عیان گشت با لاله همی سوار

چو گردند صف آن تمام [illegible]
بگفتا [illegible] راضی
زدند خیمه لشکر ز انجا [illegible]
بیایند بیحد فرد اسپاه
چو شد زنگی شب بعالم نظام
ز زورق ز شادی [illegible]
فرستاد [illegible] سید نامور
بپر دل [illegible]
چو نزدیک شد یوشع الدین [illegible]
نمود احترامش شه [illegible] کمال
[illegible] نامه از [illegible]
چنینک [illegible] گفتار [illegible]
تکو با لشکر بیکران [illegible]
ببر دل [illegible] آداب سکندر
لواهای بیحد [illegible]
[illegible] دادند از لشکر [illegible]
ز هیچ آمد از آن [illegible]

گشت صحرا [illegible]

آمدن ملک شهریار بیاری سلطان سید جلال الدین اشرف استقبال [illegible]

سیه گشت صحرا دامون کوه — القصه چنینک میگویند که چهل هزار
سوار نمودار گردید همه [illegible] اسپ و [illegible] شمشیر چنانکه تمام صحرا و بیابان [illegible]
از لشکر شد در پیش علم علم [illegible] ازدها پیکر بود ملک شهریار
با محمد ابن یزدجرد [illegible] ملک شهریار [illegible] کوه پیکر
عقیل نژاد سوار شده بر گستوان [illegible] افکنده و کلاه خود گرانمایه
زرنگار بر گذاشته زره داودی پوشیده خفتان زر بفت [illegible]
بر روی زره کشیده شمشیر حمایل کرده و سپر زرنگار فراخ [illegible]
دامن بر مهره کتف آویخته با [illegible] بر سر کلاه بند کرده بیامد
چون حضرت را بدید پیاده شد [illegible] پوسیده قرار گرفتند
چون روزی دیگر شد بزرگان لشکر اسلام فوج فوج می آمدند مبارکباد
میگفتند ملک شهریار و تمام پهلوانان دیگران را خلعت [illegible]
لشکر برات شد روی بطارم بهار چون بحوالی طارم رسیدند فرود آمدند
خیمه و خرگاه بر پا نمودند پس [illegible] گوشه صحرا [illegible]

در آنجا بود لشکر مؤمنان را بدید روی بشهر طارم گذاشت ابو المعانی
را خبر کردند که برادرش را فرستاد بابا علی و کتکها را خبر کردند
بابا محمد گفت من در پیش امیر نعمان نامه نوشته‌ام منتظر دیم عبد دما بفرستند
و تا آمدن لشکر امیر نعمان جنگ نمیکنیم ما را باید در هر جا لشکر جمع نمود
تا جواب این ابوتراب چنانکه گفته شعر در این محل در رشت و کام و برقیان
دلیس کرد آدم فرستادند و بانگ زدند مانی قریب چهل هزار کس
بر سر بابا علی جمع شدند اکنون چون لشکر و جمعیت خود را بدیدند شادی
در آمده به فرمود تا نقارهای شادی برای جنگ فرو کوفتند بابا علی
با کتکها لشکر برنشستند و از شهر طارم شدند و با آن لشکر در
دشت طارم فرود آمدند و خیمه و خرگاه بر پا کردند تا سه روز در برابر هم
نشستند و در روز چهارم طبل جنگ فرو کوفتند بابا علی و کتکها نامه
نوشتند پیش جناب سید جلال الدین اشرف با نیظریق که ای پسر امام موسی
کاظم بدانکه این جنگ و کشتن تو بی فایده است بگو از آمدن

سپاهان لشکر غره مشو که ایشان لشکر بسیار کشتن داده‌اند بابزرگ این
بی ادبی مکن تا کشتن نروی و با لشکر امیر نعمان کسی بر نمیاید دیگر نسل امیر
نعمان به یزید میرسد از فردای قیامت اندیشه کن و تیغ بروی امیر نعمان
مکش در پیش من بیا تا تو را نزد امیر ببرم تا از سر جرم تو درگذرد اگر خلاف
این کنی سر خود را بر باد خواهی داد این نصیحت است که به تو نهادم و
سلام نامه را مهر کرد بدست قاصد داد قاصد نامه را بیاورد به نزد
حضرت چون نامه را آنحضرت بداد نامه را خواند غضبناک گشته نامه را بدرید
انداخت فرمود برو و آن پلید را بگو جنگ را آماده باش که در میان
من و تو جز شمشیر چیزی قرار ندارد که بدر آنقا محمد صالح نام داشت در
خدمت آنحضرت اعتقار مسلمان شده و در خدمت آنجناب باشد و بیعت امام
محمد تقی اقرار کرد القصه چون روز دیگر شد طبل جنگ فرو کوفتند لشکر
از دو جانب صف جنگ راست کردند از لشکر کفار شخصی زره پوش که کیوان
ابرا اندر آورده بمیدان کین در آمد و از لشکر اسلام مبارز طلبید شمر جنگ

طاقت طاق شد بمیدان درآمده آنچنان تیغ بر مهرهٔ پشت او زد که او را
از اسب در غلطید و جان [illegible] لکان دوزخ سپرد ملعون دیگر [illegible] تاخت
حسن بیگ او را از یکضرب [illegible] انداخت آن روز تا شام رسید [illegible]
کافر را بدرک فرستاد حسن بیگ از رزمگاه برگشت جنگ [illegible] آلایش
خاک خون شست شو نمود **قصهٔ جنگ حضرت سید جلال الدین** [illegible] درآمد که قسم [illegible] گرفتند

اشرف در طارم با لشکر با بالمحمد و کشته شدن [illegible] خوردن کفار و از ان [illegible]

القصه چون شب برفت و روز بیامد آفتاب از چادر زرنگار سر برآورد
و جهان را از نور جمال خود روشن نمود طبل کوس جرنی از دو جانب بلند شد
[illegible] لشکر در برابر هم صف کشیده علمها [illegible] درآوردند از [illegible]
بیرون آمد سر او مثل سر خوک تن او مثل تن [illegible] هر که او را دید [illegible] و
هیبت لرزه بر اندامش میافتاد و اگر [illegible] لشکریان چشم بر گردیدی
[illegible] حسن بیگ از لشکر اسلام مرکب تاخته بمیدان وی آمد با یکدیگر
درآویختند تا هفت حمله در میان عطیق پسر زادهٔ خورک پهلوان [illegible]
شد ان ملعون بغضب درآمد تیغ در بالای سر بر حسن بیگ سپر بر سر کشیده ان ملعون

تیغ را [illegible]

تیغ را فرود آورد و سپر را دو نیم کرد ضرب تیغش بر دوش حسن بیگ رسید
دست او را مجروح نمود حسن بیگ زخم تیغ دیگر بجهد راست نمود
حسن [illegible] در دست ندید شهزاده هاشم چون دید حسن بیگ را دست از کار
وا مانده مرکب جهانید رو بمیدان پسر زادهٔ خورک گذاشت بزد

نعره [illegible] میدان آن کوهسار	بزد تیغ بر تارک [illegible]
زسر تا ذکر او دو نیمش نمود	روان او بسوی جهنمش نمود
[illegible] آمد اندر برزم	بصد مکر و بصد زور و خشم
که هاشم بزد تیغ بر پیکرش	دو نیمه نمود از پا تا سرش
بلرزید ملعون بجو آن زمان	چه بیند که از بیم [illegible]
چه سالار کفار دید این چنین	بجوشید و جز رم کرد و بگفتا یقین
که سرها دار لشکر بگفتا امان	زآل سعادت این پهلوان
اگر لشکر یکایک بیرون	زتیغ ستم ریزد از جمه خون
یکی بر نگردد بدار جهان	نماند این نام ور الامان الامان

تنک شاه دادش بتکبر نهیب | بکرید این نوجوان مهیب
نکا نکور دل لشکر چو دریای نیل | بهم درفتادند نور و بخیس
گرفت [illegible] راه در میان | برآمد چکاچاک گرز گران
نمود [illegible] اندر پی خطاب | روان گشت لشکر چو دریای آب
دو لشکر بگویم دو آهن دو کوه | بهم درفتادند گروه گروه
یکی ز اهل بیت یکی ز اهل گور | یکی اهل نار و یکی اهل نور
فضای سموات شد پر ز بیم | تکان خورد [illegible] لرزید عرش عظیم
ملایک نشستند اندر حجاب | در ارکان عالم فتد اضطراب
[illegible] یای یکی نور دیگر ظلم | چه در ارض ظلم چه خوردند بهم
برای تماشای رزم مصاف | برآورد سیمرغ سر از قاف
ز یکسمت لشکر گریزان شده | ز یکسمت عسکر حیران شده
جهان شد میان چه بالا و زیر | کشند از کشتن نکرد دید سیر
نشدند کند شمشیرهای تیز | دل مرد شمشیرزن تشنه تیز

زهر سو سوار

[سوا]ران ز توسن نگون | جهان گشته از کشته دریای خون
یکی اندر افتاد بر خاک راه | یکی را بود بی سر و دست و پا
ز نو آفرین سهمگین نفیر | جوان پیر میگشت بیم دلیر
قضا کرد کین و قدر کرد دار | بیفتون پر شد میان کارزار
چکاچاک شمشیر گرز گران | ز یکسمت اندیشه هر کیان
ز [illegible] تیر فولاد دم | تعان ز دل گشتگان [illegible]
[illegible]ن شد چنان گرد از حرگاه | که ماهی عیان گشت کم گشت ماه
چنان گرد بر خاست از اضطرب | که مفقود شد در سپهر آفتاب
چنان روز شب گشت از انبار | که ماهی شد از فرق ارض آشکار
چه خرشید شد آب در آسمان | بلند گشت از لشکران الامان
نیاورد رو در رزم پای ستیز | ز غیرت نهادند رو در گریز
چه شهزاده هاشم در آنگیر دار | که خون ریز شمشیر بردی بکار
ز دستش در آن عرصه بید ز تیغ | روان کرد خون همچو دریا ز تیغ

نظر کرد بر ملحد ناصواب
که گرم است در گیر و دار ستیز
ولی میل دارد بسوی گریز
برآورد پس دست معجز نما
چو دیدی بصورت چه یک اژدها
بیک حمله از صد زنش در ربود
بعون خداوند کار ودود
چو کفار دیدند سر دار دون
بیکبار در شدند با صد فسون
نهادند رو را بسوی گریز
نه آهسته آهسته تندی و تیز
بگفتند با هم گرای مردمان
سلامت روی گر بزیست امان
شد ای سپه بشنو از این خسیس
نگفته هزار از سپاه قبیس
هزاری و پانصد اسیر از سپاه
باسلام داخل شدند از وفا
بفرمان حضرت شد از کار کفر
سرشتش را جدا کرد به رنگ گر
چه نفتاد یک سبحه را او بکشتند
خس و خار را در سرش ریختند
بفرمان حضرت بآن کبر پیر
ببارند چنان چه باران تیر
زنان و زندانش بسوی قصبه زود
بعون خداوند کار ودود
بهند غلغل شکر در دون مرز بوم

بزیر نگین کرد مانند موم

قصه حاکم نمودن حضرت بابا یوسف را در طارم و زنگان و کردستان و لشکر کشیدن بجانب رشت و محاربه حضرت با کفار و در بین راه رشت و جنگ مغلوب گشته شدن لیرو برادر کشتن و در ...

القصه حضرت بابا یوسف الدین را خلیفه فرمان ایالت زنگان و کردستان
را بنام او رقم کرد او را حاکم و حکمران آن ولایت کرده بعد از نوازش و اکرام
مرخص کرد و خود بارچه های کیوان شکوه روی بالکه گیلان نهاد و در آن
جا مرد صالح بود که چون کفر عالم را فرو گرفته امر را اظهار دیوانگی کرد القصه چون
خبر قدوم میمنت لزوم آنحضرت بآن مرد رسید بشوق تمام بخدمت
حضرت رسید و پای مبارک آنحضرت را بوسید بعد از نوازش بسیار بخدمت
حضرت عرض کرد که شخص متعهدی اجرا نموده حضرت در این مکان گنجی است او را
بدست آورده بخدمت بیاریم حضرت حسب یکن همراه کو رفتند و آن
گنج را در آوردند گویند آن گنج از فولاد مغز بالجمله حضرت زر و مال را برای
یاران و لشکران تقسیم نمود و مال بسیاری بخدمت سید احمد زنده
[illegible] کرده قرار گرفت استقامت نمود اما چون خبر بکفار [illegible]

برادران خود را طلبیده و در خزانه را گشوده زر و جواهرات را در صحرا ریخت و بانگ زنان چهل هزار نامرد با و بیعت کردند لشکر زنانه روانه رزمگاه شدند باید آنکه سر راه را بر حضرت بگیرد گفتار مرد و دلیر

شنیدند لشکر چو آن بوم شوم ٭ ز لشکر اعدا ... برون
بسر جمله را بود دریای خون ٭ چو نزدیک شد آن سپاه عنود
بدامان کوه گروهند عبور ٭ سر راه بستند اسلام را
گرفتا چون نایند آن جام را ٭ صف آراستند لشکر آن کفرکیش
بطاب جناح و بآئین خویش ٭ فرو کوفتند کوس حربی چنان
که در لرزه آمد زمین و زمان ٭ بلند شد صدا از دل کروبی
که در لرزه آمد عذار جدی ٭ بجنبید لشکر بشوق تمام
بهم خورد خورشید نور ظلام ٭ چکاچاک شمشیرهای گران
بپا کرده بازار آهنگران ٭ چنان شد در آمد شتاب تیغ تیز
ز گردان پر دل بدانست ستیز ٭ بجو را زدم تیغ جاری نمود

درخشیدن تیغ آذر گسب
شد خون

شد خون روان مثل دریای نیل ٭ بدشت نبرد از سپاه قتیل
درون بحر خون شد معلق زنان ٭ ز اجسام چون فلک بی بادبان
درون نبرد از گشته لشکر ٭ زمین شد چه میدان صورت گری
چه تیپک با هاشم شیر نر ٭ قیامت عیان کرده زدن بوم بر
دو پر دل چه شیر دو پر ستوه ٭ عیان کرده محشر بدامان کوه
یکی چون نهنگ یکی چون هژبر ٭ یکی چون پلنگ یکی همچه ببر
سر سرکشان را چه برگ خزان ٭ فشاندند از تیغ آتش فشان
چه هاشم نظر کرده زان گیر و دار ٭ به بدان گر شخصی عجب سوار
ز اسلام سر ریخته از تیغ دلی ٭ چه برگ درختان که از باد دی
برادر بدان او گشته شد ... ٭ که از حسن کم کرده بد ماه را
جهانید شهزاده سوی فرس ٭ مدد خواست از حضرت دادرس
چه حیدر کشید از میان تیغ تیز ٭ کشید از غضب خصم را زیر ریز
دگر نالهٔ ... بار کمر ٭ که داخل نمودش بنار سقر

دگر ناله

در آن گرمی گیر و دار ستیز / نظر کرد شهزاده قاسم چه تیز

بدید او که زرق گنگ ه را / ز خون احمری کرده او راهسرا

بزد بر میانش چنان ضرب تیغ / ز دو کوفت او را چه بر تیره میغ

چو دیدند لشکر علمدار را / به نیران کشیدست آنها را

هزیمت نمودند کردند فرار / ز اسلامیان فتح شد آشکار

نمودند اسلام رو سوی کفر / شکستند ازین بازوی کفر

سپه برشت شد سید جلال / سوی رشت از حشمت و جلال

اما شیخ ابوسعید نقل کرده است که مردم رشت استقبال آمدند مردی بود
او را جعفر کل کا میگفتند آن مرد پیر شهر رشت بود و بیست [illegible]
هزار مرد داشت مرد و دیگر نام او پاشکیاه بود او نیز سه هزار مرد
داشت ایشان در محل حکومت گشتند هر کدام با مریدان خود در راحت
و فراغت بود هر روز در مجلس گشتن او صحبت میداشتند در این
محل که خبر آمدن حضرت را شنیدند هر دو

را خون

گردن ما و بنزد من بیا تا ترا بخشم و برقیجان را که چشم و چراغ تمام ولایا
ست بتو میدهم نصیحتی است بتو کردم که اگر خلاف این نمایی کشته خواهی شد
نامه را مهر کرد بدست قاصد داد قاصد آورد بدست حضرت داد حضرت
چون مضمون نامه مطلع شد نامه را انداخت گفت نعمان را بگو که میان
منو تو جز شمشیر نخواهد بود قاصد را خلعت داد روانه نمود قاصد چون
پیش نعمان آمد هر چه دیده و شنیده بود کیفیت را حکایت کرد آن ملعون
بجوش بر زید اما چون شب ظلمانی برفت روز نورانی روشن شد آفتاب
جهان تاب سر از چادر زرنگار بدر آورد عالم را از ظلمت خود بپرداخت از
هر دو جانب کوس حربی بفلک رسید صف راست کردند مردان کارزار
بر مرکبان تازی مانند باد سوار شدند میسره را بشهزاده قاسم داد
میمنه را بعبد الله مالک اشتر داده و خود با ملک شهریار پای علم ایستاده
نعمان ملعون نیز در صفوف را راست نمود جا بجا قرار داده طبل
دگر نامها بنوازش در آوردند ملک شهریار عرض کرد

دگر نا

و با پر زقیف سر پر شرار — رسیدند در معرکه کارزار

سپاهی چه آشفته پیلان مست — همه گرز و زوبین خنجر بدست

رسانند خود را بابر اسیاه — رسید از عقب لشکر کینه خواه

گرفتند انقوم را در میان — ابا هو رسید از صف آسمان

شبی هم بود چون قیر طوفان سیاه — بهم در فتادند چون شب سیاه

بجا جاک شمشیر شد بلند — ز جنگیدن گرز خود کم شدند

ز تن تش تیر فولاد دم — که منجور دان شب زن لشکر بهم

صدا انجنان شد در ان بلند — در اندشت از شیهای سمند

شد از صدا گوش افلاک پر — ز خون تن سر شد زد نور خور

جنیک زون لیل چو شیر نر — زدی هر که را تیغ کین بر کمر

دو نیمش نمودی مثل جنار — ز کین شد نیم از جحیم آشکار

زمین شد ز سم سواران ستوه — شد از کشتها پشتها کوه کوه

چنان خون روان شد ز جسم قتیل — شد اندشت صحرا همه رود نیل

فغان انجنان شد ز لشکر بلند — که لرزش بر ارکان عالم فکند

سپاهی کو و سیاه شب — رسید آن اسیر راه جان بلب

یکی شد گریزان بدامان کوه — یکی را پرید از تنش مرغ روح

یکی کشت خورد چون لشکر کین — ز اسلام بر شد سوار زمین

نسیم صبح جی ز میدان گذشت — سپاهی به پرده بمیدان گرفت

جنیک کام از میان سپاه — گرفتار چشمش بابر اسیاه

که گرده ستا ز خوف دشت ستیز — ز ترس جنیک رو در گریز

جهانید جنیک تا زیانه — سر راه آن گرد را گرده شد

بر آورد شمشیر خار اشکاف — بلرزید از هیبتش کوه قاف

چه شمشیرش آمد ز بالا فرود — بلرزید سر آن سگ از کمر زود

چه آن تیغ در راه بود از قضا — سر ابابر اسیر را جدا

گریزان شد ابراسیه از زمان — با مثال شب خیمه شد نهان

رسید این حکایت به نعمان دون — روان کرده از دیده ها جوی خون

بزد دیده هاش از غم بسر — ز بهر پسر زد چه آن کینه ور

حنیبک لشکر چو بعد از فتوح ... ابا لشکر بر هزبر زکوه
از آن رزمگه بر سوی خیمگاه ... رسانند خود بر زد و لیپاه
فرستاد آن لحظه سید جلال ... یکی خلعت از بهر آن با کمال
برآورد خرشید سر از سـ ... کشیدند سر از دو جانب سپاه
زدند کوس حرب گردون بلند ... بدان سان که شد از سر زهره هوش
کرناکه زنگی را بر سپاه ... بیرون آمد از لشکر کینه خواه
یکی نعره از جگر بر کشید ... حنیبک ز اسلامیان در رسید
کشیدند شمشیرها از غلاف ... یکی همچو البرز بر کوه قاف
چو رد گشت هفت حمله از یکدیگر ... برآورد نیزه حسن شیر نر
بزد آن لعین تیغ بر نیزه اش ... ز دست حسن کرد او ریزه اش
حنیبک بپیچید چون اژدها ... برآورد تیغ از اسلام صفا
کرناکه همان کافر کفرکیش ... یکی نیزه چون مار از قم بنیش
بزد بر بطین سمند حسن ... حسن گشت پیاده در آن انجمن

بیاورد آن لحظه فضل دلیر ... یکی اسب بهر حنیبک شیر
حنیبک آن لحظه بر زین نشست ... جهانید اشقال آذرگشسب
لغزید چون شیر وقت شکار ... دریا همچو رعدی ز فصل بهار
بابر اسپاه گشت چون حمله ور ... برآورد شمشیر بالای سر
بالستاد پا از رکاب از صف ... سلامی فرستاد بر مصطفی
بزد تیغ بر فرق آن نابکار ... که بگذشت بر حال او روزگار
فرو کوفت اشقال آذرگشسب ... دو رکاب هم مرکب بود ازگشت
هر لقیم کوشید آندم قسیم ... یکی در جهنم یکی در جحیم
چو دید آنچنان پور ابر اسپاه ... بخواه بد رسید چنان کینه خواه
لغزید شد حمله ور بر حسن ... حنیبک آن شیر شیرین سخن
چنان کوفت بر فرق آن لحظه تیغ ... چو خورشید تابنده بر برد میغ
چو شمشیر شد بر سرش جای گیر ... کشید آن زمان رخت اندر سعیر
مع القصه آن روز تا شام گاه ... ده دیگری کشته زآن سپاه
سوی خیمه شد روان از رزم ... بخفتند هر یک با رامگاه

روانش نمود از زمان در سفر ‎ مبارز طلب کرد آن شیر نر

چو نعمان چنان دید آن روز کار ‎ به لشکر چنین گفت دل پر شرار

بگیرید این نوجوان گزین ‎ گر شد قلب بی زینجوان خشمگین

بجنبید آن لشکر خیره سر ‎ بگرز و سنان و به تیر و تبر

چو دریا بجوشید زان دشت کین ‎ شد آن حلوا لشکر دین بکین

چو حضرت چنان دید کار آن زمان ‎ بجنباند لشکر بگرز و سنان

دو لشکر چو آمد بهم از شرار ‎ نیستان شد از نیزه‌های سوار

بلرزش در آمد زمان و زمین ‎ فلک گفت صد آفرین آفرین

زدن چو بهار الطبل گران ‎ که در لرزه آمد زمین و زمان

چو دریا بهم در فتاد از سپاه ‎ که شد دشت هامون ز لشکر سیاه

ز یکسمت شمشیر یکسمت تیر ‎ ز یکسمت ببر و ز یکسمت شیر

ز یکسمت لشکر گریزان شدی ‎ ز یکسمت شیران خروشان شدی

ز یکسمت لشکر گریزان چو آب ‎ ز یکسمت جسم سواران کباب

ز یکسمت گیر و ز یکسمت دار ‎ ز یکسمت لشکر نمود فرار

ز یکسمت نقاره و طبل و کوس ‎ ز یکسمت خون بازمین روی بوس

ز یکسمت از نیزه‌های دراز ‎ چو ثعبان موسی دهن کرده باز

ز یکسو چکاچاک گرز گران ‎ ز یکسمت تیر از کمانها روان

ز یکسمت آمد زمین در ستوه ‎ ز یکسمت شد کشته‌ها کوه کوه

ز یکسمت تیر آمدی چون تگرگ ‎ ز یکسمت بارید باران مرگ

جهان تیره شد با مثال روز نشور ‎ ز لب بر شکم خورد دستم ستور

چو سیماب در لرزش آمد زمین ‎ رسید از جهان آفرین آفرین

چو خورشید تابنده شد در حجاب ‎ علم گشت بر روی بیضا نقاب

نقیبان دو لشکر نمودند جدا ‎ برفتند هر یک بآرام گاه

چو شد صبح از شرق بیضا رسید ‎ صدای نقاره بشهرار رسید

بر آمد در آن لحظه صوت نفیر ‎ صدایش در آمد بچرخ اثیر

کشیدند آن لحظه صف با لصف ‎ ز اسلام کفار هر دو طرف

بیرون تاخت از کفر جمهور نام ‎ مبارز طلب شد ز صف سلام

بیرون تاخت ز اسلام شیر ژیان ‎ ز اولاد اژدر پهلوان

جنگ جمهور با عبدالرحمن و کشته شدن جمهور از تیغ عبدالرحمن ازدها و بیرون آمدن شیرک پهلوان و کشته شدن شیرک بهم خوردن در لشکر شکست لشکر انداران اسلام بر

چنین گفت گیتی نورد خبر **برگشتن نعمان و کشته شدن لشکر روم** بگو نام جمهور کین بر جهان جز

بلقیا زاولاد اشیر کم | کر جمهور نامم لب جد حکم
بگفت این با نیزه شد حمله ور | سوی عبد رحمان مالک پدر
بر آورد رحمان چو دست فراز | کشید از کفش نیزه را از حتراز
بزد نیزه بر پشت جمهور دون | سر نیزه از پشت کوشش بیرون
چو هفت دیگر زان سپه شد قتیل | چو شیرک زقتل لبر شد ذلیل
بزد بر زمین سینه را که چاک کن | چنان ناله در شد که کوه هلاک
لب از گریه و ناله مشغ کراز | باهنگ رحمان ده ان کو باز
ز وصفش شنو تو در روزگار | مقابل بحرب از هزاران سوار
طلب کرد مرکب چو آذر گشسب | ببندد با بغرید بر زین نشست
سوی رزمگه راند مرکب چو باد | مقابل بر رحمان شیر الستاد
بهم حمله کردند چون دو هزبر | یکی بان شیر دیگی سان ببر

در آویختن هر دو بر هم چنان | که در لرزه آمد زمین و زمان
هر دو حمله آمد چو رند و بدل | اجل بهر شیرک کشاده بغل
لشد غالب پور مالک لصنب | ز راه شجاعت در آمد غضب
سوی سر بر آورد لیس تیغ تیز | به شیرک فرو لب راه گریز
چنان کوفت بر فرق آن بد سیر | که شد تیغ او مستقیم جگر
چو شمشیر برنده بر فرق خورد | از آن جا بکه رخت در نار برد
چو نعمان چنان دید آن نوجوان | لشیرک لسر آورد آه و فغان
سوی عسا کر نمود او خطاب | که ای شیر مردان صاحب عتاب
بجنبید کوشش کنید ای جیوش | دلم آمد از قتل شیرک بجوش
بفرمش در آمد سپاه ستم | چو بحرین عمان بر آمد بهم
از انسو حضرت بجنبانید جیش | بهم اندر آمد مصایب دعیش
ده لشکر بجنبید از جا چو کوه | بهم در رفتان گروه دگروه
یکی تیغ کوی در آمد بکار | یکی نیزه یکی خنجر آبدار
بر آمد چکا چاک گرز سپر | جو نمیدان تیغ ریکید بکر

زمین در طلاطم چو بحر غیور — ز بس بر شکم خورده سم ستور

چو خورشید شد رایت در ستان — گریزان شد آن لشکر مشرکان

ز اسلام پنجاه مؤمن شهید — شد از دست آن کافران عنید

ز کفار شد کشته کان ده هزار — هزار و دو پانصد اسیر و فکار

مشرف شدن چار صد کس بزنیا — هزار و صدش کشت چون تیغ کین

کنکشاه لشکر چو دیدند کار — گریزان لشکر ز هر یک تتار مار

فراری شدن هر ده از رزمگاه — سوی شهر ترزین بغوغا و آه

چو لیلی گریدند بی روز سیاه — چو روز دیگر خورشید فیروز شاه

بقلب سپه از غم خون کمال — نزول شد در شهر قزوین نزول

القصه نعمان با کنکشاه با قسم شکسته خورده و بقزوین نهادند چون بقزوین رسیدند در خزانه بکشادند و لشکر بیحساب جمع آوری کرد و نامها باطراف روانه کرد که هر که نزد ما آورد از مال دنیا توانگر کنم باید که زمانی لشکر فراوان جمع نمود و حشم در راه کیلان داشت تا چه خبر رسد خبر بحضرت رسید که نعمان لشکر جمع کرده بهر

جنگ دارد حضرت بزرگان لشکر را جمع کرد و مشورت نمود ایشان قرار بر تن دادن حضرت چنبیک را روز دیگر با پنج هزار از سپاه روانه نمود و خود روز دیگر روانه قزوین شد القصه چنبیک لشکر میراند تا لب سرداب سید نعمان با هشتاد هزار نامرد در بیرون شهر ترزین خرگاه بپا نمود هر روز بشکار میرفتند لشکر ش روز بروز زیادتی میکرد چنبیک حکایت را بحضرت نوشت که این کمین در سرداب رسیده ام محرم سرداب مرا استقبال نخواهند میگویند نعمان لشکر بسیار جمع کرده اراده جنگ دارد و لشکر را بیحد هارا فرد گرفته ملتمس آنم که امر عالی فرمایند براه بزنم که انتظار این دستی نباشد چون نامه را بسم مبارک حضرت رسید مطلع شد فرمود چنبیک را که بر همان جا بماند چون طبل کوچ زدند پس خبر آمدن حضرت بچنبیک رسید با لشکر دیگر استقبال کرد خیمه خرگاه سلیمان برپا کرد چون خبر بر نعمان رسید کفت در بیرون شهر نقاره شادی فرو کوفتند چون چهار روز دیگر شد روانه سرداب شد در مکانی فرود آمد صف سپاهی آراست کوس طبل جنگ زدند پس از کشته شدن تاتار از دست چنبیک شنیدن آن لشکر کفار مجوسیان

بلشکر حضرت و گرفتار شدن یونس پهلوان بدست حسنبیک بامیر نوید

بمیدان آمد و از اسلام سواری بنیزه زدن شد بر یکدیگر حمله کردند شیخه پهلوان
نیزه بر شکم آن ملعون زد او را از صدر زین بر زمین زد که نعش لیت وار
دیگر بدر آمد آن نیز راه درک پیش گرفت القیصه تا پنج مبارز را بر نیزان دستار
آخر کسی که او را تاتارشاه میگفتند بیخبر از لشکر اسلام و رزم آن سر
لگد مرکب بجولان در آورد و روی بمیدان نهاد سر راه آن شیخه را لت تنگ

به پیوست در بین شان رزم جنگ | چو رو گشت چنبر اندر جهان
برآورد تاتار کافر سنان | بر آن شیخه چون یار شد عزرئیل
بزد از دست تاتار کافر قتیل | مع القصه چند دیگر زان عنید
بفیض عظیم شهادت رسید | حسنبیک را طاق شد طاقتش
بیرون رفت از جسم جان پاکش | ولی تخبو از شاهی محمیا
زبان بر گشوده بی ناسزا | بسی ناسزا بر ملای نهفت
که لعنت بسادات هم شیخه گفت | حسنبیک مردانه رعنا سمند
جهانید امثال کوه بلند | بپیچید بر خویش چون شیر نر

بزد نیزه بر پشت آن خیره سر

بیفگند از زین چنانش بزیر | که چون باد تندی لب سیر
حسنبیک رحبت نمود آن زمان | چو خورشید در خیمه شد نهان
برآورد سر ظلمت از کوهسار | جهان را گرفت و شد لیل تار
بخفتند تا آنکه شد صبحدم | کشیدی از مشارق سعیدی علم
برآورد سر خور چو از آبنوس | جهان را بیاراست همچون عروس
بیفگند بیضا نقاب رسوم | بتابید نورش در آن مرز و بوم
شد از کوس حرب بکر جون خروش | بنوعیکه شد از سر زهره هوش
چو صف راست کردند دو جانب سپاه | بیرون تاخت از عسکر دین پناه
سبردار تعظیم کرد و بگفت | که ای چاره فرمای درد نهفت
منم یونس پهلوان ای امیر | بدل ... اسلامیان عزم گیر
تو امروز را حرب موقوف کن | دل خویش را جمع مشعوف کن
که چون شب در آید من ای کاردان | شبیخون برم جیش اسلامیان
چنان خون بریزم ز راه عنار | که در راستا نها نماید دیار
چو لقمان شنید این تکلم از او | بشد شاد مشعوف آن زشت خو

بدو گفت امروز فرمان تراست / گر انگشت مبارک چو پر هماست

چو آن روز بگذشت شب شد پدید / جهان را چو ظلمت ورق در کشید

بگو آن ستمگر ملک را خطاب / که پانصد مبارز شوید انتخاب

چو پانصد نفر از سپه منتخب / نمودند پا در رکاب غضب

روان گشت یونس ابا پانصد سوار / بعزم شبیخون سوی کارزار

شنو از حسنبیگ عالی نسب / بگفت ای سران سپاه عرب

که قلب من امشب شده تار تنگ / لب صبح رسیدست آشوب جنگ

بپوشید آلات حرب ای سپاه / بگیرید قلب و کمینگاه شاه

چو بگذشت یکساعت از نیم شب / صدای سم اسبها شد ظرب

برآمد زمین در تزلزل رسید / که بانگ نشور فلک آرمید

نمایان شد از دشت هامون سوار / بشد یونس و لشکرش آشکار

حسنبیگ با عسکر مامور / کشیدند شمشیرها از کمر

بهم در فتادند قوم از دو سو / هر فوج از هر سو شورش از چار سو

برآمد صداهای اسپان کین / بلرزش در آمد سپهر و زمین

سیاهی که و سیاهی شب / ز لشکر رسانید جانها بلب

جهان تار و ز زین کشیده التهاب [?] / کنار شفق گشت از شرم آب

ز افلاک صبح بر آمد خروش / بچارم فلک رفت عیسی ز هوش

کمان بر کمر بست چون زار رسید [?] / فضای جهان را چو بیضا رسید

لب بر بر تیغ کین کار بجو [?] / ز ضرب تیغ به رحجان بجو [?]

چو نو یک شد روز عالم فروز / نسیمی وزید و اثر کرد روز

حسنبیگ دیدن آن پر دلار [?] / نظر کرد بر یونس پر شرار

بیفکند در گردن او کمند / کشیدش بزودی ز پشت سمند

ده عشر دیگر زان سپه دستگیر / شد از دست اسلام زآنسان اسیر

نمودند رجعت چو از رزم جنگ / فکندند در جیدشان پالهنگ

پس حسنبیگ آنها را بخدمت حضرت آوردند پرسید سردار اینها کدام است حسنبیگ یونس را پیش نمود حضرت پرسید برای چه کار آمده بودی گفت بکمر رفتن تو پرسید از کدام قبیله گفت ما قبیله السیار بوده‌ایم در سوق شلاق منزل داریم و بزرگ ما که از نسل یوسف حجازی بوده پس مفضل پیش آمد یونس را گرفتار دید که

فرستاد باتی را حسن بیک کون زد حضرت زمو لصوق یلاق بر شمشیر از ابتش
دریغ مکن حسنبیک پنجهزار مرد برداشته لصوق یلاق آمد خود بزرگ ایشان گفت
پس حضرت حسنبیک را طلبید گفت پنجهزار مرد بردار باستقبال کن که کسی ابلد ده آید

رسیدن امیر سلطان در قزوین با شش هزار عرب بخدمت سلطان سید جلال الدین اشرف

حسنبیک با پنج هزار سوار روانه شد آه شیخ بابای قمی میگوید من آن روز همراه
حسنبیک بودم چون باستقبال رفتیم قدری راه طی کردیم در دامن کوه غباری
نمودار شد که روی هوا را تیره و تار شد از میان آن علمها علمی شیر پیکر
نمایان شد شتر سواری در پای علم می آمد و قرآن در دست و در تلاوت میکند
و کیسو در پشت سر افکنده و تیغ خون ریز در کمر حمایل کرد شش هزار جوان
ماهرو در عقب می آیند حسنبیک پرسید این جوان ماهرو کیست گفتند اولاد
امام موسی نامش امیر سلطان برادر سید جلال الدین اشرف حسنبیک از اسب پیاده شد
دست پای او را بوسید و امیر سلطان او را نوازش نمود روانه ارجای حضرت شدند
حسنبیک برادر خود موسی بیک خبر بحضرت رسانید حضرت با بزرگان لشکر
سوار شده باستقبال آمدند آه چون چشم امیر سلطان بحضرت افتاد پیاده شد

روی برادر را بوسید حضرت نیز روی او را بوسید پرسید ای برادر تا امروز در کجا بودی
گفت در مدینه رسول خدا عبادت میکردم شبی جدم را در خواب دیدم فرمود ای فرزند
برخیز که برادرت سید جلال الدین اشرف در قزوین در دست لعمان پلید گرفتار است
چون برخاستم شش هزار جوان برداشته بخدمت رسیدم چون این خبر به لعمان ملعون رسید
که برادرش با شش هزار عرب که همه شمشیر زنند آمده اند بر خود لرزید در بیرون
قزوین خیمه و خرگاه بر پا نمود سروران سپاه خود را طلبید همگی حاضر شدند
مثل لیلا دیو حش و لطف زنگی و ابو موسی کوفی و هشام غنوی و کتش دمشقی
و سیاه کوش ابن طاهر بصری و تمام خارجیان را جمع آوردی فوج در آن بیابان
لشکر آرای کردند و خیمه و خرگاه بر پا نمودند لعمان گفت چنان می بینم که این
لشکر دمار از سپاه ما بر آورند الغیاث با ما سر جنگ دارند سروران گفتند ای
امیر اگر امروز این ترابیان در برابر ما باستند سپاه خوف میکنند میباید تو هر روز
در شکار باشی تا لشکر دلگیر نشوند لعمان گفت شما میدانید که سید جلال یکم ذیب
پنجاه هزار از دست او در ماند لیکن حال برادرش با چند هزار عرب آمده اگر کار از دست رفت واقع شود
کار ما بجای بد خواهد انجامید دیگر راه گریز نداریم آن ملعون سخن بود که از اسلام گوش می

بلند شد آن پلید نظر نمود تمام صحرا را دید که لشکر زده گرفته نعمان لرزید گفت شاه را
گفت سخن نیز لشکر بسیار رسید لاجرم صفوف سپاه راست شد نعمان وزیر خود را
پلید نامه بحضرت نوشت که رزقیامت ، پرهیز که پیش ایمان داده شرمنده خواهی
این لشکر که در بر تو جمع‌اند آخر ترا بکشند مصلحت بیا ترک این بی ادبی کن که ترا سپه
سالار لشکر خود میکنم و اگر نه بکشتن میروی چون قاصد با بیت نعمان دیگر آمده نامه را
بحضرت داد حضرت بعد از خواندن درید گفت برو آن پلید را بگو که میان من و تو جز
شمشیر چیزی نیست چنین قاصد بخود نعمان نقل حکایت را باز گفت نعمان لشکر آرای
کرد میمنه را بکلنتاه داد میسره را با ابوالمحجن کوفی سپرد خود با لیلای ملعون در قلب
علم افراشتند حضرت نیز لشکر آرای کرد میمنه را بعبدالرحمن میسره را بحسین ابن جعفر
مزین کرد حضرت با ملک شاهیران و امیر سلطان بزرگان دیگر بر قلب قرار گرفتند

برآمد صدا از دل طبل کوس | زمین گشت چون چهره آبنوس | برآمد چنان صوت طبل نفیر
که بر خود بلرزید چرخ اثیر | سوار از دو سو صف بر آراسته | تن خود ز جوشن بیاراسته
سوار آنچنان بود در آن رزم بوم | زمین شد ز صولت بمانند موم | چو صف راست شد از دو لشکر بپا
برون تاخت گبری کسی از رزمگاه | چو آمد بمیدان زبان برکشاد | که هشام نامم پدر بر نهاد

اجازت طلب کرد سلطان امیر | بگفتا توقف کن ای بی نظیر
مرا پهلوانهاست چون اژدها | فرستم ببرد سرش از قفا
چو حضرت حسن را بشارت نمود | حسینک آمد بمیدان چو دود
بتازاند در حربه که چون سمند | بشد دست تیغش ز همت بلند
چنان خورد بر تارک آن پلید | که بر مالکان جهنم رسید
برادر ز هشام بدکیش زود | ز غیرتش برآمد در آن لحظه دود
فرس داد در دشت میدان نهیب | ببین تا چه سازد قضا از غیب
بخون کین برادر چو در رزم تاخت | بسوی سقر با برادر شتافت
چو نعمان چنان دید آن روزگار | به لیلا چنین گفت کای نامدار
که چندین لشکر نان مرا میخوری | ز من گنج زر بیحد می بری
در این جنگ هستی سپهدار من | در این روز باشی تو سردار من
بکن چاره کار ای بهر شتاب | که شد بهر لشکر دل من کباب
چنین گفت لیلا به نعمان دون | مده راه بر خود هموم و جنون
برادر مرا هست چون شیر نر | فرستم بجنگ همین خیره سر

زشمشیر و ز خنجر آب دار | برآرد از این لوتران دمار
در لشکر سری خیمها شد روان | لشد روز روشن ز ظلمت نهان
نخفتند لشکر همه جا بجا | که تا صبحدم چون نماید سپاه
ز مشرق چو مجنون خورشید پدید | لظلمت فذده از سیاهی کلید
جهان شد عروسان مثال از جمال | ز انوار خرشید زیر و هلال
برآمد صدای نفیر و صفیر | بجوش آمد افواج برنا و پیر
طلب کرد لیلا برادر به پیش | چنین گفت آمنزکن کفر کیش
گرای شیر غزنین سنشار بال | بما تنگ کردید راه مجال

قصه جنگ برادر کتبخشاه پادشاه زاده هاشم و کشته شدن برادر لیلا و بیرون آمدن لیلا با ده هزار سوار از سمت اسلام جسنیک با فوج خاقی از لشکر کفار بعوض از اسلام قاسم از کفر قرلیای خرنگی از اسلام سلطان امیر بهم خوردن دو لشکر و جنگ مغلوبه گشتن بعضی از سرداران لشکر کفر

رزان بشنود جنگی نامدار | جسنیک نام است گرد سوار | دلم خواهد ای برادر گزین
کردر رزم بود آوری با فسون | لبرآوری حیران نیز گفت | که بر ما تخم است او کار سخت
اگر سر بری اینچنان را قفا | که لمحان کند جنگ بالف بعطا | برآرست تو زان لعین زار
لشد بر سمند جهانبو سوار | چو در پیش لمحان ملعون رسید | کر از صف ...

زتعظیم قد چون زکین راست کرد | از آن بیا اذن درخاست کرد
چنین گفت کین رخصتم ای امیر | امیر ایران کلب گیر
کنم رو دراسندم بمیدان رزم | کر امروز دارم لبی عزم و جزم
سر لوتران بر یزم چو برگ | کمر جسنیک ریزم عکرک
چو لمحان چون انچنان سخن شنید | ز شادی تو گفتی کر خواهد پرید
بگفتا کرای شیران رزمگاه | جسنیک را سر ببر از قفا
ز نو سکه شیر بر نام تو | گر فزوین ما است انعام تو
بتازاند در دشت میدان رزم | چو دیوی کر تازد بمیدان نظم
ز اسلامیان هاشم نامدار | لشد بر سمند بلبذی سوار
بتازاند در رزمگه همچو شیر | سراسیمه شد اهرمن در سعیر
چو شیری که در دام بیند شکار | زند خویش در بیشه مرغزار
مقرران چو کوید با آن پلید | فتوح ظفر ز آسمان در رسید
بهم حیله کویند لا اتفاق | کر سازد ز تیغ کدام احتراق
چو رو شد از آن رزمگه جلد سنج | لشد قلب هاشم از آن حرب رنج

برآورد نعمان ملعون خروش | بگفتا به لیلای پولادپوش
که ای شیر میدان رزم عرین | بپوشان بتن حلقهٔ آهنین
بمیدان بتازان فرس این زمان | درآمیز با هاشم ای پهلوان
سرش را جدا ساز از ضرب شست | بیفکن قدش را ز بالا به پست
بتازاند لیلا لاده هزار | بمیدان هاشم چو خونخوار مار
ازاینسو جنیبک غرش کنان | چو شیری که تازاند از نیستان
ازاین سمت پوض انتحار خش | لسوی سلیمان چو یک اهرمن
ازاین سوی قاسم چو ببر دلیر | با امثال کیوان بچرخ اسیر
چنان باخت خنجر یل شیردل | که بهرام گردون درآمد خجل
ازآن سو فرلیا چو رعد کبار | بتازاند در معرز کارزار
بیرون شد ز اسلام سلطان امیر | چو ببر دمان با سپاه دلیر
زمین شد ز سم ستوران چو موم | بهم خورد لشکر درآن مرز و بوم
شد آن دشت میدان ز لشکر ستوه | بهم درفتادند هر دو گروه
ز یکسو برآمد چکاچاک گرز | که لشکست از ضرب البرز برز

زنگی

ز یکسمت قرقش هژیرها | ز یکسمت شد نیزها اژدها
ز غریدن پهلوانان دین | چنان تنگ شد زان زمان زمین
بثور فلک تنگ گردید راه | بدلو اندر افتاد در قعر چاه
چنان تیره بر حالت زان پردلان | سم و زمین تنگ شد غنچه سان
که ثور فلک جا بعیرا گرفت | که ماهی بحوت فلک جا گرفت
ز سم ستوران زمین لرز خورد | صدا از تنگ از گوش افلاک بخورد
شد خون روان همچو دریای آب | گرفتار صلابت رخ آفتاب
ز یکسمت شد کشتها کوه کوه | بجا کی از افتاد گروه در گروه
ز بس شد سواران ببالا به پست | زمین شد پر از پیکر و پا و دست
جنیبک بباراند باران مرگ | ز تیغش اجل ریخت همچون تگرگ
ز یکسو هاشم چو شیر ژیان | چو شمشیر دی گشت آتش فشان
بباراند بر تارک مشرکین | ز شمشیر ران درآمد شت کین
ز یکسو حسین همچو ببر کهن | سلیمان ثانی چو بر اهرمن
روان کرد خون از سپاه قتیل | شد آن دشت جوان بحر که رود نیل

گریزاندن آن لخت کفار را
چو حضرت چنان دید کار گریز
بدرگاه داور برآورد جوش
مدد خواست از حضرت دادرس
برهنه رخت با تهور بیشتر
دهل سینه در ماتمش کرد چاک
بزد جامه اندر برش چاک چاک
حسین را کشیدند آنکس بخون
ز شمشیر اسلامی پر هنر
سپهدار شاه رخت بجو بار

یکی پهلوانی که پیدار را
بسجده در آورد سر از کمال
صدای اجابت رسیدش بگوش
بمیدان آمد رزم او شتابان رسید
فرود آمد آن تیر صد در نصیر
چو نعمان بدید آنکه صد در نصیر
فرو رفت بر تارک خواجه جان
برادر ز نعمان بمیدان ارزم
کشید از تن مرد خود در ستقر
نهادند رو در رسن گرز

در آن گرمی گیر و دار ستیز
بنالید بر حضرت ذوالجلال
برآورد پا در رکاب فرس
کمان را بسر دست بازو کشید
ز لشکر کش بی بردن [illegible]
شد از دست حضرت چنانچه تیر
ز تیغ و ز خنجر از آن تو مهران
کمی چون زنخ آورد رزم
چو کفار دیدند دلیر گیر و دار
کشیدند پا از وی ستیز

القصه هزار و سیصد کس را اسیر کردو چون تاریخ و فرو نشست شمار شهدای اسلام هفتاد و سه بود از جمله حسین ابن حمزه را با سایر شهدا در بیرون شهر قزوین دفن نمودند گویند حسین مردی بود دلیر و صاحب شمشیر و صاحب علم و غریب دوست و هر شب در مسجد ها رفتی غریبان را امداد کردی بزرگان لشکر برادر کشته و اسیران یکهزار را بدایره اسلام آمدند حبل الله را گردن زدند شیخ نعیم همدانی گفته

شمار کشتهای کفار کوم شانزده هزار قتیل بود حضرت سه ماه ده روز در قزوین قرار گرفت مردم به بیت الامام محمد تقی در آمدند روز شنبه از شعبان بعد از نماز حضرت خطبه بخواند گفت نعمان بدرگزین رفته لشکر جمع کند بر سر ما آید بهتر آن که تا او بیدار نشده ما او را از میان برداریم بزرگان لشکر گفتند سمعا و طاعتا پس شاهزاده حسین را طلبید فرمود ای برادر قزوین را بتو دادم باید بیدار باشی تا کفار را بتو دستی نباشد پنجهزار مرد باو داده ملک لاهیجان را بنام سید یحیی ابن سیف قاسم نوشتند با سه هزار مرد برادر خود سید رضا را همراه او کرد پس روز دوشنبه هفتم ماه رجب لشکر برنشاندند روی بدرگزین نهادند شیخ ابو سعید خوارزمی نقل کرده است که چون نعمان پلید از قزوین فرار کرد چون نزدیک درگزین رسید

رفتن نعمان بدرگزین و آمدن لشکر اسلام از عقب و جنگ اسلام با کفار

مردم باستقبال آمده او را شهر در درگزین در داخل پاینده شدند بجنگ قرار گرفت پس اسلامی مرده دیا گفت سرداران سپاه هر اطلب کن چون سرداران حاضر شدن گفتند ای پادشاه خاطر جمع دار که لشکر ما ترسناک نشوند که ما تدبیری بکنیم شبخون در درگزین احاطه ساختند گویند که او مردی بود دانشمند

توراة را حفظ نمود رستارهای آسمان را تمام میدانست لقمان گفت ای دانشمند
ملک پادشاهی از دست مارفت مسجد منبر معاویه خراب شد تو میدانی که من درین
چند سال بار هیبت چه نوع سلوک کرده ام حال از دست پسرزاده ابوتراب
تنگ آمده ام مکری بکار من بکن شمعون را دل بسوخت کتاب نجوم را برداشته ملاحظه کرد
سر برآورد و گفت ای امیر چنان می یابم که ملک در گزین را از دست تو بگیرند شما را
از اینجاها بدر کنند مگر اینکه در خزانه را بگشایی و لشکر جمع کنی جواب ابوتراب بدهی گفته
شد لقمان گفت دیگر هیچ گونه میسر نشود شمعون در کتاب نظر کرد گفت آری از نسل
زبیر کسی را باید پیدا کنی در او نشانی باشد لقمان آه سرد برکشید در خزانه بگشاد
در اطراف ممالک نامه روان کرد تا اندک زمانی قریب پنجاه هزار نامی پیدا کرد لشکر
همه را جمع کرد مجموع هفت هزار لقلم آمد لقمان لشکر جنگ بگرفت جالوس خبر آورد که لشکر
حضرت می آیند لقمان لشکر در بیرون شهر خیمه برپا نمودند که ناگاه در بین گرد پدید شد گفت شنیدند

شد از سوی صحرا غباری پدید
برآورد بار از فتوح رکیب
یکی بهر سید جلال رفیع

که ناگه چنین نک چون شیر نر
بنصر من الله فتح قریب
نمایان شد از هر گروه دیگر

فرود آمد آمدم در آن بوم و بر
بزد خیمه در آن مکان وسیع
رسید هاشم فوج او سربسر

شد از دشت صحرا لشکر سیاه
که ناگاه در بین آن گبر در ره
که باشش هزار از عرب شیر نر
مع القصه چون روز شد ناپدید
طلب کرد لقمان ز روی جفا
بلاو گفت تدبیر این کار چیست
چنین گفت لیلا که ای سرورم
رقم کن نصایح تو ای نام در
رقم کرد آنجا ز بد سیر
مرا رحم آید بتو ای جوان
برو سوی شهر خود از وقار
اگر این نصیحت نکردی تو گوش
کنم ای بخت بد تو شوم
پی آنکه طلب کرد قاصد ببر

رسید عبد رحمن در آن جایگاه
عیان گشت از دشت بیحد سوار
رسیدند حضرت و سلطان امیر
جهان را سیاهی چه سر در کشید
بر خویش آن لحظه لیلا ی را
که از دیده خون دل من گریست
یکی نامه آغاز کن از کرم
به آن سید از راه فکر و هنر
چنین نامه کی شاه باشان ز
که طفلی ندیدی مدار جهان
شوی در دو عالم یقین کامکار
همین نوع باشی بکوش و خروش
سرت را ببرم در این مرز و بوم
روان که در نزد آن نیک فر

چو آن نامه را دید سید بخواند / ز خشم و غضب بر هوایش براند

بگفتا بلشکر زنید طبل جنگ / بر آمد صدا از دل طبل تنگ

رسید آن صدا چون بلشکر بگوش / بر آورد از قلب خیلش خروش

چو زد کوس حربی بگردون بلند / شد اسلام اکنون نیک ارجمند

بیرون که لشکر ز لشکر سگی / چو شیر از کلاب جهان بیرگی

ز اسلام عبدالله ابن عمر / بتازاند در رزم چون شیر نر

بپرسید از کافر زشت نام / بگو چیست بر تو درین لحظه نام

بگفت از زنگم و رستم لقب / که باشم من از زمره شمالی عرب

بر آورد اسلامی با وقار / یکی نیزه در دست امثال مار

بر آورد دست آن لعین پلید / سوی نیزه آن دم کشید

بیامد اخند دره آن کفر کیش / بیاورد تیغ آن ستمگر به پیش

بدزدید اسلامی آن لحظه سر / که شمشیر او خورد روی سپر

سپر را جدا کرد آمد بکتف / که مجروح شد شاه زاد او بلطف

گریزان شد آن لحظه آن شیر نر / گرفت آن لعین راه ادرام درد

فرو بود آشکارا چو سن / چنان تیغ بر کتف آن خوش سخن

که مجروح

که مجروح بنمود دشمن عیین / گریزان شد اسلامی دل غمین

بر آمد ز کفار آواز کوس / صدا رفت تا چرخ آبنوس

مبارزت هاشم با رستم زنگی و کشته شدن رستم و جنگ دویم با نعمان و جهات

جنگ کاکای زنگی با حنیف و شکست خوردن حنیف از دست کاکا کشته شدن کاکا از

چو شهزاده هاشم بدید آنچنان — دست حنیف بدعای حضرت و آمدن — بقهر و غضب آمد آن پهلوان

سمند جهان پوی هامون نورد — عظیم زنگی بجنگ حنیف و بدید — بتازاند در دشت میدان چو گرد

بر آورد شمشیر بالای سر — آمدن هاشم و جنگ مغلوبه — بزد خانه اش از خالی باد کر

چو رستم چنان دید بالای سر / سپر بود آنگاه ز خیره سر

چو شمشیر او سیل سبقت نمود / ز بالا چو شمشیرش آمد فرود

بیفکند او را چو از صدر زین / ببیرون رفت جانش بزیر زمین

از لشکر اسلام نقاره کوفته شد نعمان گفت یاران میدانید در چند سال بار عبث چه نوع سلوک کدام حالا روح از من نکنید در سه روز جنگ را موقوف نگه دار القصه چون روز چهارم شد میمنه و میسره را راست کرده طبل جنگ را زدند از کفار عبد الله عطیه کوفی بمیدان آمد گفت من کسی ام که حالم در کربلا سردار ده هزار سوار بود حنیف چون این شنید بوی لا حمله کرد چون سه حمله از جانب خطا

شد جنبیک با خشم بر آمد شمشیر حواله کرد آن ملعون سپر بر سر کشید جنبیک چنان بر قبضه سپر او
زد تا سینه او را پاره کرد پس عبدالله دهی بانگ زد جنبیک چنان نیزه بر [illegible] او زد
که از پشت سر او بدر کرد بجهنم واصل شد

چو نعمان چنان دید پس کار خویش
طلب کرد کاکای زنگی به پیش
برو سوی میدان این خیره سر
متوب شوی پیش ای پهلوان
یکی نیزه بر روش آن تیره بخت
بهم [illegible] اطول فرس را نواخت
چو راه جنبیک بگرفت تنگ
ببالای سر از غضب گرز خویش
فرود آمد آن گرز چون اژدها
بدست آن یلی نامور پهلوان
شکستگاه آن بارکش شد فرو
در او گفت آن لنگ بیکس

بگفت ای غلام دل آرای من
سرش را جدا کن ایا شیر نر
چو بشنید کاکای زنگی چنین
بلقه همچو [illegible] عنادر گرفت
بدی گرز او فرق شد ریخته
به بهبوت در هیبت از رزم جنگ
برانداخت با جنبیک شیر
سمند جنبیک گشت [illegible] جفا
چنان تیر انداخت سوی فرس
ز پشت دیگر شد [illegible] هم
ولی آنچنان [illegible] آن لنگ بلند

به جنگ کمین لشکر آرای من
کنم بی نیاز ز [illegible] جهان
لشکر غرق در زیور آهنین
فرس شد سوار سوی رزم تاخت
ز بالای سر تا بدم ریخته
بر آورد آن لنگ گو کین خویش
بزد بر سر آن یلی شیر گر
جنس شد پیاده گرفته کمان
علی تیر مانند [illegible] وش
پیاله چو ماه [illegible] جنگجو
کسان کرم [illegible] را کشند

بدی آن کنک بیجیا در زمین
جنبیک عاجز شد از دست او
چو حضرت جنان حالت زار دید
بنالید بر درگه ذوالجلال
حسن ما الهی نگهدار باش
در این بین انسان آن خیره سر
چو نعمان حرک آنچنان دید کار
غضنفر طلب کرد نعمان [illegible]
ترا منزلت هست اندر فرنگ
تو لشکر با این شیر نر کار
غضنفر زنگی ابا [illegible] هزار
گرفتند جنبیک را در میان
روایت کند راوی خوش خبر
جبل پهلوان زنگی بکشت

بلند بر بدی از سوار گزین
ستبر سینه اسلام از رفعت او
ز دل ناله از سوز دل بر کشید
چنین گفت کی مدرک لایزال
بر او ز لطف تو غمخوار باش
سرش را برید آن یلی نامور
چنین گفت آن ترک بیمر شرار
بگفتا دلم شد از این پر ز خون
تو بسیار دیدی عجایب ز جنگ
سر آن جوان را بخون من آر
همه پهلوانان خنجر گذار
رسیدند [illegible] را و جملگی حلقه سان
در آن روز جنبیک زان تیز [illegible]
نکرد آن دلاور از آن رزم پشت

رسید هاشم شیر نر بر مدد — مدد خواست از کردگار صمد
بهم در فتادن آن هر دو جیش — یکی اهل رنج و یکی اهل عیش
چنین جنگ با هاشم پهلوان — گرفتند در دست گرز گران
بکشتند زانقوم بیحد سپاه — برفتند و آنگه سوی جایگاه
چو بگذشت تا روز شد آشکار — کشیدند صف هر دو لشکر قطار
برپیش آمد آنخالد خیره سر — سوی رزم با ده هزار دیگر
سیاه گوش نامی سگ بیحیا — درآمد بمیدان ولی کینه خواه
ز اسلامیان عبدرحمن شیر — سوی رزمگه راند زان دار گیر
برآورد تیغ آن یل نامور — بزد بر سر آن سگ کینه ور
درآمد یکی کوفی شمر نام — که شد دفتر عمرش اکنون تمام

پس از لشکر کفار کسی بدر آمد گفت ای ابو تراب ای شرم از معاویه ننگی نداری شرمنده و خواهی شد پس عبدرحمن از نام وی پرسید گفت نام من عبدالله پسر زاده طیان گفت ای بی دولت نام حضرت را در دفتر کربلا از شهدا نوشته اند تو چرا بر خدا و رسول عاصی شدی با اولاد رسول جنگ میکنی این بگفت شمشیر حواله سر عبدالله کرد عبدالله گفت ساعتی دست نگه دار مرا بخدمت حضرت برده ام

شفاعت کن از جرم من بگذرد عبدرحمن او را بخدمت حضرت آورد عبدالله آن حضرت را بوسید و به بیعت امام محمد تقی داخل شد حضرت او را خلعت داد پس عبدرحمن بمیدان آمد مبارز خواست از لشکر نعمان مردی بیرون آمد گفت منم پسر مولای ابن سهیل ابن طاهر ابن عبد ابن طلحه که پدر در پدر همه سپهسالار بوده ام من با تو برابرم این بگفت حواله عبدالرحمن شد عبدرحمن بستیز حواله آن پلید کرد آن سگ پیر در گریخت عبدرحمن تیغ را فرود آورد و سپر را برید دوش آن ملعون را مجروح نمود

چو مجروح شد دست آن نابکار — بزد تیغ بر اسب آن شهریار — پیاده شد و تیر زد بر سمند
که آن بیحیا از مرکب فکند — پیاده شد او همچو پیل مست — بیاد عبدرحمن بآن کشت
بزد تیغ بر تارک آن لعین — فلک گفت صد آفرین آفرین — عالم بجنبید زان سرکشان
ازان سوی هم جیش اسلامیان — **جنگ مغلوبه و دلاوری دادن** — بهم خوردن لشکر هر دو یکدیگر
سر آمد بر ایشان قضا و قدر — **اسلامیان نعمان ...** — ز بس کشت خون همچو دریای نیل
ز بس کشته شد خط جانان قتیل — ز بس چاک چاک گرز گران — چه بدار تیر آمدی از کمان
صدای سم اسپهای سمند — ز تا با فلاک رفته از کشتی بلند — مع القصه خورشید چون نیم شان
جدا شد ... گرز هم در زمان — برفتند هر دو م برجای خویش — ولی لجو نعمان سگ ... خویش
بگفتا بلیلا کرای کار من — که در هر غم و در غمی زمن — یقین سلطنت ... آن آن شش

لعین است سردار این خیره سر | لبردارهای من از بوم بر
ببست سپاه همین بی دلان | گرفتار خوارند اندر جهان
طلب کو جاسوس آن کینه ور | فرستاد در هر دیاری سفر
بیارند بهرش خبر هر دیار | ز سردارهایش از آن کیردار
لعین آنکه طلب کو لیلای را | لعین سگ لیمای بای را
زد عمامهٔ خویش را بر زمین | بگفتا ز اسلامیان آفرین
چه از من بگو اندرین روزکار | ازاین بو ترابی دراین کارزار
چنین گفت لیلا لعک خیره سر | گرای شاه دانان این بوم بر
مخور غصه فرد از اسلامیان | بجز ارم دماری ز در جهان
که در داستانها عابد بیار | چنان رزم کاوس از کیقباد
روایت کند شیخ ابو سعید | که یکبار نیز از سپاه عمید
پس از کشتن از حسین ع | موکل بر سر حسین ع
بدانند گان را قبایل هزار | همه پهلوانان خنجر گذار
یکی شخص از آن سگان لعین | لحد امید در خواب دید این چنین
که روز قیامت موثر شد | گذارش بصحرای محشر شد
یکی شخص آمد برش در زمان | گرفت گوش او را فرشته چنان

بریکاشی

یکی شب از ناره در گوش او | نهاد و ببر دستش زیر هوش او
که از خواب بیدار شد آن لعین | سر او بپا مد دلش شد غمین
تمام قبایل بدیدن بخواب | همان تا که گفتم از آن واقعات
علامت شد انجمن را در دو سر | که گشته گرفتاران شور و شر
روایت کنند راویان انجمن | بیرون کردن حضرت عابدین
از آن ملک آن قوم را زون دیار | نمودند از راه دین تار و مار

القصه چون ایشان را امام زین العابدین بیرون بر شهر که وارد میشدند ایشان را از شهر دیار بیرون کردند که گوشهای ایشان اینقدر بلند بود که بدوش ایشان میرسید در هر شهر که این علامت را میدیدند ایشان را از آن شهر بیرون این علامت در فرزندان ایشان باقی بودند اما مهتر ایشان که مالک نام داشت چون بزمین کربلا رسید خاک کربلا را برداشته بر سر خود و برقا بدان امام حسین را لعنت بسیار کرد فی الحال شفا یافت از درد سر خلاص شد همیشه بر یزید و برقا تمان امام حسین لعنت میگو اما با کسی اظهار نمیگو

سرهای انقبایل همه بسته بود القصه ان سیدان در کیلان آمدند پیش شیخ نور الله
رفتند شیخ ایشان را به شیخ زاهد داد و شیخ با ایشان ایمان عرض کردند
به بیعت امام محمد تقی در آمدند اما شیخ زاهد ایشان را بیرون فرستاد در کنار
دریا متوقف شدند هر کدام یک ده قرار گرفتند تا زمانی که مامون رشید علما
گرفتشان مردودان چون پشت خود را قوی دیدند هر یکی امیر شدند هر کدام
نام ولایت خود را باز گشتند اما چون امام رضا شهید شد نعمان نامی پادشاه
شد تر دو بابا محمد رفتند بکمال سلوک با فرزندان او بدین باقی ماندند
اما جاسوسان خبر برای لاکوش آوردند ان کان لشکر جمع کرده چهار هزار
کس بودند پیش جنگ سید علی [illegible] کن دهلاکوش و کیجا شیرک آمدند اعلوان
و کفتن روانه کون کیا [illegible] شیخ الاسلام در کرفتن شیخ شجاع بابا محمد در ابراد کشتن انها
نیز یاران خود را جمع کرده شهر ارکس بودند جمع ایشان هفت هزار مرد
بودند روی بلید خود را در لاهیجان نهادند خبر از برای سید علیکیا و میر شمس الدین
بردند که قوان دهلاکوش برادر لاکوش لشکر جمع نموده میانه چمن
نیز

نیز چهار هزار مرد داشتند لشکر خود را جمع کرده در شهر محله کس فرستادند و مدد
طلبیدند از هر جا جمع شدند دوستان قریب بده هزار کس آمدند در بیرون
شهر قرار گرفتند و آن کان نیز از دو فرسخی ایشان فرود آمدند چرا که
برادر کیلک نامه نوشت بکافی بابا فرستاد که ما را دریاب که پادشاهی
از دست ما رفت و کافی بابا سامان لاهیجان برگشته بود چون
نامه باو رسید گفت برو شیرک را بگو که در لاهیجان جنگ کردن ممکن نیست
چرا که سه سال ارباب لیلا است در لاهیجان است اگر خطائی واقع شود کار این
ابو تربیان یکبار بد میان جامد شما لشکر را برداشته روانه این صوب شوید
که در این باب فکری بشود چون قاصد بیامد شیرک حر دو دلش کرا رای کرده
لشکر را برداشته روانه شد و قرار این شد که جنگ در کهفان کنند
اما چون خبر رسید علیکیا رسید ده هزار سوار برداشته سر در عقب ایشان که اینها گذاشته
گویند که هر ده که خبردار شدند یاری سیدان آمدند اما چون آن مردود آن
رسیدند مردم کهنه و کتان سر راه بر ایشان را گرفته ایشان همان

جا فرود آمدند مردم گیلی را غلبه کرده آب رود خانه را بستند سید علیکیا روز
دیگر با سپاه زیاده از حد در رسید محاربه در پیوستند و از آن طرف مردم
گیلی و گیلتان آمدند آب رود خانه را بریده روانه اردوی کافران کردند شمشیر
برایشان نهادند تا شبانه روز جنگ کردند روز چهارم شکست بر لشکر
کفار دادند رو بگریز نهادند هر جا که میرفتند آب فرو گرفته بود و آنچنان که راه
نداشتند همه را کشتند نقل است که قریب بچهل هزار کس از آن کافران کشته
شد مردم لاهیجان و گیلتان و انقدر مال برداشتند همه توانگر شدند
بعد پیاده ها و سواره شدند در پیش سید علیکیا آمدند گفتند که یا سید ما ها
بر سر کافران با بابا میرویم شاید او را از میان برداریم گویند که در گیلان مردی
بود او را شیخ شجاع میگفتند مرد بسیار عاقل کاردان بود قبایل خود را
که زیاده بودند برداشته پیش آمد گفت یا سیدی اگرچه مدعای دوستان
بود حاصل شد اکنون مدعای من آنست که لشکر را بمن واگذاری تا من
کار این کافر را بسازم سید وی را دعای خیر نمود گفت شیخ شجاع با لشکر متوجه کار بابا

بر علیکیا نیز از عقب میرفت چون نزد شب آمد شیخ لشکر را سه حصه کرد هر یک حصه را
در یک راه روانه نمود چون نیمه از شب بگذشت صدای نفیر و نا در دادند چهار
سمت ایشان را گرفتند تا که بابا خبردار شد باندرون بارگاه رفتند
دان کافران را شمشیر میزدند و میکشتند چون روز شد کافر بابا دو پسر
داشت یکی هیولا نام داشت و دیگر جمهور جمهور را گرفته برای سید علیکیا آوردند
و مال بسیار برداشت خانه او را آتش زدند بسوختند سید علیکیا گفت این
سگان را باید از برای حضرت فرستاد شیخ شجاع گفت یا سیدی هنوز بدبخت
ماتخر انگشت تسلیم دست و ریش او را گرفته و بکنار برده گفت ای مردود خون
امام حسین در گردن شماست من شما را امان نمیدهم این بگفت پسر بزرگ او را
گردن زدند آن مردود آه از دل برکشیده و زاری درگرفت پسر دیگرش را نیز
گردن زدن بعد از آن سر شان نیزه روانه لاهیجان شد با دوازده هزار مرد
مؤمن آمده در لاهیجان نشست هر جا کافری میدید میکشت و نامه فتح نوشت
از برای حضرت فرستاد چون نامه فتح بحضرت رسید بسیار خوشحال شد

و نقاره و کرنا را بنوازش در آوردند چون جاسوسان این خبر به نعمان رسید آه سرد
برکشید گفت دریغا که پادشاهی از دست ما رفت فی الحال در خزینه را گشود صد بدره
سرخ بدر آورد بمیدان گذاشت و صد رأس اسب بمیدان آورد مسلح شد بمیدان
بایستاد و منادی کرد که این ابو ترابیان گرفته جهت من بیاورد یکبدره زر سرخ
باو بدهم بانگ اسب آنگه فرمود تا صف سپاه را آراستند میمنه و میسره و قلب
و جناح و کمینگاه را راست کرده طبل جنگ فرو کوفتند و بند علمهای الوان را گشودند
حضرت فرمود تا صف سپاه را راست کردند نقاره ها را بنوازش در آوردند و از

لشکر کفار فریدون فرنگی بمیدان تاخت — در آمد بمیدان بدستش کمند

قصه جنگ خنبیک با شمس کوفی بهم خوردن

بجولان در آورد اسب سمند — برون تاخت ز اسلام خنبیک شیر
بانداخت بر سوی او چوبه تیر — نگهگاه آن گردون را گرفت
زمین خورد و طرف حیاتش شکست — در آمد سهیل فرنگی بحرب
خنبیک زد سینه اش تیغ ضرب — بروی زمین آمد آن کینه ور

[illegible] شدن [illegible] روان گشت روحش بسوی سقر بیرون آمدن لیلا از کفار و از اسلام [illegible]

بزد شمس

بزد شمس کوفی به لشکر — بگردید دور حسن را [illegible]
گرفتند دور حسن ده هزار — خنبیک شد دور میانه دو چار
به حضرت چنان احوال کار — چنین گفت کی لشکر بی شمار
خنبیک ما تدت تنها کنون — رسیدش ببغ یاد اولا فزون
نگنجید لشکر ز اسلامیان — همه لشکری مثل بزد مان
خنبیک سلطان امیر کبیر — دگر هاشم و قاسم شیرگیر
در افتاده در لشکر کافران — همه پهلوانان زیبا جوان
یمین را زدند بر یسار سپاه — زدند قلب لشکر بسمت جناح
شده هر یکی مثل گرگ از رمه — ز لشکر بر آمد چنان همهمه
نمود اندر آن دشت خون همچو دریای — چو دریا زند موج ربع سکون
ز یکسو شده لشکر تار مار — ز یکسو لشکر گرفته قرار
ز یکسمت خون گشته دریای آب — جوانان شد از ضرب خنجر کباب
بهم در فتادند از هر دو سر — ز کفار بشکستاند کمر

بشد جمله واماندۀ اسپان کار / قد جوانان جدا چون غبار
در آن گرم که هاشم شیرگیر / بدی گرم در کوشش دارگیر
نظر کرد اندم دلاخوف لس / به افتاد چشمش سوی جعبد شمس
برآورد تیغ تیز از نیام / باحمد فرستاد درود سلام
چو کفار دیدند سالار را / بخون غوطه ور چون علمدار را
نمودند لیت انزمان برمصاف / نمودند از جنگ کین انحراف
نمودند لشکر چه رو بر گریز / لشکر کنند ستمهای ستیز
در آنحال نعمان چه آنحال دید / بلیلا نظر کرد آهی کشید
نمانده بغیر از تو ام هیچکس / بیا زود فریاد لشکر برس
در آن لحظه لیلا بصد اضطراب / سوی رزمگه کرد از کین شتاب
بدو در دیدش تیغ الماس گون / بهر کس زدی میشدی سرنگون
ازین سمت چون دید سید جلال / بنالید بر حضرت ذوالجلال
نمود او برحمان از دل خطاب / مدد کن بلشکر تو هم باشتاب

بهم در فتاد

[illegible]

بهم در فتادند یاقوت لعل / لب رزم بیداد نه رزم سهل
ملک گشت در بحر جیحون دریغ / یک غوطه ور شد بخون بی دریغ
بهم شد دو دریا برون زمین / زمین احمری شد زخون جبین
ید بیضا فرو برد از غرب سر / جدا گشت لشکر چه از همدیگر
چو شد صبح که سر برآورد یوح / شد آن روز موقوف حرب ستوه
نمودان که کنار ترس نامه رقم / کرانشاه برما تو کم کن ستم
تو موقوف کن حرب را تا سه یوم / کر ان لشکر بیاید از هر دو قوم
چو قاصد بیاورد آن نامه را / رقم کرده آن سید خامه را
بحضرت چو داد آن سگ باحیا / برون آن بیرون آمد از بارگاه
گرفت نفس رئیس نزاد هنر / چنین گفت ای مشرک خیره سر
بگو رات نعمان بود در چه فکر / و راجعت الیوم کو فکر ذکر

امرود گفت اگر مرا گشتی بتو بگویم گفت بگو گفت نعمان ترسیده است و اراده گریزان دارد پس نفس گفت بیا تا ترا از میان شیعه بیرون برم

تا ترا کسی آزار نکند او را بیرون برده کردن او را زده اما چون شب در آمد
نعمان لیلا الطلب نموده گفت من فردا از در لشکر گریزان شدم تو باید صف
سپاه را راست کرده در برابر لشکر اسلام باستی و طبل جنگ را فرو کوبی
هر کرا از برای تو سر بیاورد خلعت بدهی چون لیلا این سخن را بشنید گفت
ای امیر این سادات و شیعه چون ما تشنه اند در هر کجا برویم از عقب ما خواهند
آمد نعمان چون این بشنید گریه آغاز کرد اما چون صبح شد آفتاب جهانتاب
سر از چادر زرنگار بیرون آورد طبل جنگ فرو کوفتند از هر دو جانب
پس حضرة فرمود ای یاران گمان ما انست که نعمان ارادهٔ گریختن شدن دارد
رد باید همه با خبر باشید پس صف سپاه را راست کردند از لشکر ظالمان حرد با

جنگ حنبیک با علقمه و دهیس بهم خوردن و لشکر کشته شدن بسیاری از کفار

بیرون آمده مبارز طلبید پس گفت منم علقمه ابن طاهر از سپاه اسلام حنبیک
خود را با آلات حرب بیاراست خود را بشد او سوار سوی رزمگاه تا کند کارزار
بر آورد بالای سر زود تیغ فلک خورد بر جان اعدا دریغ خانش

ز کوفتان باکردن

فرو رفت یکسر به زیر زمین در آمد به میدان سهیل الزمان
بکش بود و سکم نهر دان درم در سر کوهساران پلنگ
خورم در لب جوی باران نهنگ حنبیک را خشم غالب نمود
بر آورد از فرقش آن لحظه دود چنان تیغ زد بر کمرگاه او
که بشکافت تا جگر گاه او سهیل لعین کشته شد چون ز ضرب
بجنبید لشکر بآهنگ حرب حنبیک را حلقه زن در میان
گرفتند چون عسکر کافران ز اسلام شهزاده شیر نر
که سلطان با عسکر بد پر خطر بر آمد ز هر سو چکاچاک گرز
فرو رفت چون کوه البرز برز ز زحمت لشکر گرفته هراس
حنبیک میکرد لشکر بپاس ازاین سمت نعمان همی گفت عبث
دیگر نیست از بهر من داد رس ز کرنا و کوس و دگر طبل و نی
رسید از زمین بر عذار جدی صدا انچنان گشت اندم بلند
که لرزش در ارکان عالم فکند ز هر سو چنان اسب کین تاختند

زمین لشته شد از تن کافران   زمین احمری گشت چون لاله زار

القصه طبل بازگشت زدند و هر یک بجای خود قرار گرفتند اما چون شب شد
بزرگان لشکر نعمان پیش نعمان آمدند و از هر در سخن آغاز کردند
چون نعمان را آزرده دیدند مردی بود او را جعفر ابن مره طبرستانی
میگفتند مردی بود عاقل دانا و کامکار و مکار و غدار حاجب قیس گفت ای امیر
تو میدانی که پدران من همه سپهسالار بودند در کربلا نگهبانان آب فرات
بودند تا حال در میان ما و ابوترابیان عداوت واقع است پس فردا
تو جنگ را بمن گذار که جواب سادات را بگویم باری امیر نامه بنویسید
تا سه روز مهلت بخواهد تا من عسکر خود را جمع نمایم نعمان مرد و خوشحال
شد و نامه نوشت که ای سید من مرد کریم مرا بر تو رحم آمده است چرا که
ترا بازی دادند یکجا آوردند ذریات ایشان بجو تو شب برخاسته پیش من بیا تا ترا دلالت
بدهم تو فرزند من باش دگر نه من لشکر تسلیم جعفر طبرستانی کرده ام
دل تو حریف او نیست این حجتیست بگردن تو نهادم فردای قیامت دامن گیر من
نشوی اگر میل جنگ نیز داری هر هفته بگیر روز جنگ کنم لشکریان وا مانده شده اند

نامه فرست

بسیار در ارابیه تش بجنگم بر او مدد جرائم

و دو رس اسب با زین لجام مرصع بدست خالد ابن سعد داده بخدمت حضرت
روانه نمود اما چون نامه را که خالد رسانید بگوشه ایستادند حضرت فرمود ای خالد
من صد مرتبه به نعمان نوشته ام ترک نامه فرستادن کن که میان ما و شما بجز
شمشیر نیست اما چه میگوئی در حق نعمان خالد گفت یا حضرت هر که بد کند
بد مکافات یابد و هر که نیک کند نیک مکافات یابد خالد عرض کرد جواب نامه
را بنویس راه در پیش دارم حضرت در جواب نوشته است که ای نعمان هر کار
کار کرده ام بقول جد بزرگوارم کرده ام و چنین حکم شده که آب سرد نخورم
و طعام گرم نخورم تا خون نعمان را نریزم و اگر از من مهلت طلبیدی عوض را
که پسرزاده شمر است نزد من بفرست که خون پدر جدم را از او باز خواهم
و الا فردا روز دوشنبه غره ماه است ساعت نیک جنگ را آماده باش
ایلچیان خون امام حسین در گردن شماست هرگز خوشحال نخواهید بود نامه را مهر
کرده بدست قاصد داد قاصد خالد را خلعت گرانمایه داد با ده هزار دینار روانه کرد
خالد بیامد هر چه دیده و شنیده بود باز گفت پس نعمان پسرزاده شمر را طلبید

بدست یوض داد خالد همه حرفها را باز گفت یوض را خشم غالب شد گفت
ای ایرانی ابوترابیان بخون من تشنه اند اگر توانند خون مرا میخورند هرگاه
چنین است من با جعفر طبرستانی بحرب میروم و از این ابوترابیان
یکی را زنده نمیگذارم و یاگشته میشوم نعمان را سخن او خوش آمد گفت بروچون
فرداشد صف سپاه آراسته کردند علمها را بجلوه در آوردند

شد کوس حرب بلند آنچنان | بلرزید از آن زمین زمان
که ناگاه از جیش نعمان یکی | برون تاخت شخص بمیدان یکی
سواری دم یال اسبش سفید | پسر زاده شمر دون پلید
در آمد بلرزه زمین زمان | بگفتا بسلامی ان کافر کیش
بگوید این لحظه با شاه خویش | منم یوض آید بمیدان من

جنگ سید جلال الدین بخشی بتازید سفید جولان جنگ با یوض ملعون و بهم خوردن سپاه

و کشته شدن یوض رز تیر خود حضرت و کشته شدن بسیاری از کفار دار اسلام

برون جز یوض خواهد ترا | نپرداز دانکار و اصلا با | رسید ان لحظه

سلطان امیر

اگر خو...

۱۱.۱۰

زاولاد کی هست کبر شر بر | بگفتند آنکس که در کربلا
حسین را جدا کرده سر از قفا | علاحت با ولاد او درست
یکی لنگ را سوخش اندر دست | مکانش به پیشانی آن سگان
بود آل شهنشاه الامکان | به سلطان ایران حکایت شگفت
بگوید ان لحظه بکر لیب گفت | که چندین میر دوم سوی آنکفر کیش
که خونش بریزم ز شمشیر خویش | رسیده اندم سوار و فرس
بدد خواست از حضرت دادرس | بهم حمله کردند نکردند مستور
یکی اهل نار و دیگری اهل نور | بهم خورد یک لحظه دریا و کوه
در آمد زمین و زمان انبوه | شد کفر اسلامیان هم عنان
شد نور ظلمت چه دریا روان | نهیب چگوییم چنین ادمان
بلرزید گاو زمین ناف ماه | بلرزش در آمد چه سیماب بحر
بسر آمد در آن لحظه سپهر | چه مغلوبه شد رزم از دو طرف
زمین گشته از کشته ها صف بصف | دل یوض را آمد بدی هست زرع

حصه شنیک از پس ا

ازان قوم او اصل باقی چه فرع | بکرد حمله بر عسکر شیدان
بباراند خونها بر زمین زمان | چه دیدند لشکر هراسان شدند
همه بیستها جمله زان شدند | بکشتا دو ز اسلام چندین سوار
هزیمت نمودند اسلام زار | زدی هر کرا تیغ کین بر کمر
فرو کردی اندام بخاک زمین | چه حضرت خان دید احوال جیش
یکی تیر انداخت با خشم لعیش | فرو آمدان تیر چون سر زنان
به بر بطن پوض لعین آن زمان | به اتفاق دیس پوض ملعون بخاک
نمودند لشکر تنش چاک چاک | دران لحظه هاشم به اتفاق خشم
به عبدالله کوفی از قهر خشم | بکمر بند او را بباید دست
بر زد بر زمین استخوانش شکست | چه نعمان خان دید کار سپاه
بجنباند لشکر ز راه جفا | کر ایر ز مار و زهر دی بود
همین است این جنگ آخر شود | بجنبید لشکر چه دریای نیل
زهر دو سپه بید دست قتیل | بر آمد ز میدان خروش نفیر

بهم در فتا... کان ایر

۱۱.۱۰

زمین شد ز نعل سواران ستوه | همه کوه دریا شده دشت کوه
ز زاف سپهکین نفر نفر | جوان پیر میگشت میمُرد دیر
همه سنگ سر جان شده لعل خون | بسی سروران را سر آمد نگون
سیه شد ز گرد سپه آفتاب | ز هر دو سپه گشته شد بی حساب
چه خیل پیاده چه خیل سوار | بسی مؤمنان گشته شد نامدار
ولی کن هزار و صد و شصت پنج | که بودند از خیل نعمان برنج
دو پنج دیگر سر بریده بدشت | بجز سرکشان هیچ کس را نکشت
چه شمس منور شد از سقف رات | دل لشکر کفر از هول کاست

شکست خوردن نعمان گریزان شدن بشهر درگزین رسیدن حضرت جنگ بدرگزین و رسیدن ... از عقب گریزان کشیدن نعمان بسمت سنجران و لشکر کشیدن حضرت بسمت شجران

و گرفتن درگ...

گریزان شدند هر یکی یکه یار | شد لشکر مشرکان تار و مار
دران لحظه نعمان دون شریر | گریزان شد آن کافر گبر پیر
شد در درگزین قلعه را در بست | در آن قلعه با درد و غم بر نشست
بسمت سرات اند کمین | نهادند رو قلعه درگسترین

القصه جنگ ناز پیش آمد در قلعه را شکست بانداون قلعه رفت قضا را آن

قلعه در زیر زمین راه داشت نعمان مردود از آن راه بدر رفت روی
به شهر شروان گذاشت از این سمت حضرت داخل شهر شده فرمود
تا بر بالای برج ها دبدبه و نقاره شادی فرو کوفتند جنبیک در محله ها می گشت
هر که را می دید می کشت القصه مردم شهر ایشان آوردند خزینه دار نعمان بکر جنبیک
ریش او را گرفت راست بگو که خزینه نعمان در کجاست لشکر گفت توی
جنبیک معلوم است که در دل تو رحم نیست تو بر سر اسیر خود قسم یاد کن
که مرا نکشی تا بگویم جنبیک قسم یاد نمود لشکر گفت همراه من بیا جنبیک
ریش او را گرفت لشکر گفت گویا نام تو حسن بیک است گفت آری الغرض آه سرد
از دل کشید جنبیک گفت چرا آه کشیدی گفت از برای آنکه فرزندانم یتیم می شوند
حسن گفت مترس القصه خزینه را باز کرده نزد حضرت آورد حضرت از برای مؤمنان
قسمت کرد پس حضرت از برای امیر احمد و میر محمد خلعت ملوکانه فرستاد در قسم خلعت
خلعت را آورد مردم قسم شوار جنبیک آمده با جزا تمام او را الشهر بغدر شده
روز در آنجا ماندند روز چهارم میر احمد با مردم قسم سوار شده متوجه درگزین
شدند چون بدرگزین رسیدند نزد حضرت با حضرت استقبال آمده

چون چشم بر حضرت افتاد از اسب فرود آمدند دست پای حضرت را بوسیدند
در شهر رفته قرار گرفتند پس چند روز دیگر سید احمد گفت یا حضرت ملال
خاطر شریف نباشد مردم قسم را من بخشی حضرت قسم را باو داده
مردم قسم گفتند یا حضرت روز دیگر به شهر ما آمده روز بروز خیر برکت
در ما افزوده است حضرت را سخن ایشان خوش آمد بر قسم آن را به سید محمد
بخشید مسجدها در درگزین بنا نمود و شاهزاده هاشم و حمزه را طلب نمود
پنج هزار مرد باو داده گفت درگزین را بتو دادم هوشیار باش این لعین را
بر تو دستی نباشد و سید میر احمد گفت یا سیدی من از پدر بزرگوارم شنیدم
که تو بر روضه برادر مشرف خواهی شد سلام مرا باو برسان حضرت نیز لشکر
برنشانیده روانه شروان شد و میر احمد و میر محمد نیز بجایی که فرمان داده بود
رفتند اما شیخ ابوسعید نقل کرده است که چون نعمان گریخت پناه

پناه بردن نعمان به منصور و نامه نوشتن حضرت دیگر منصور و لشکر کشیدن حضرت بسمت شروان و به تماشا آمدن منصور و کافران دیگر با بر حضرت

پناه بمنصور دوانقی برد منصور نعمان را دلداری و دلتنگ را در منزل نیکو فرود
آورد و دلداری داده القصه چون از این مقدمه ده روز گذشت از برای منصور

خبر آوردند که لشکر حضرت میآید منصور نامها باطراف ممالک روانه کرد
اندک زمانی قریب بهشت هزار کس جمع نمود چشم در راه بود اما شیخ ابوسعید
روایت کرده است از شیخ سلیمان مازندرانی که صاحب کتاب است و بار ثانیه راهبر
گفته چون حضرت بگچور رسید مردم گچور باستقبال بیرون آمدند حضرت را باعزاز
تمام بشهر آوردند حضرت نامه نوشت نزد منصور که بدان و آگاه باش
که نعمان ملعون خونی من است و خون حضرت امام حسین در گردن
اوست حال از دست من گریخته پناه بتو آورده است میاید او را دست بسته به
نزد من بفرستی که میان من و تو دوستی باشد والا هر چه بینی از خود بینی نامه را
مهر کرده بدست [illegible] نفس ابار داده قصد نامه را بوسعید به میر کلاه
بند کرده روانه اردوی منصور شد چون بارگاه منصور رسید نامه را
داد گفت نامه از مهر امام زاده مزین است صلواة بفرست منصور صلواة فرستاد
بعد گفت ای مرد چه نام داری گفت غلام سید جلال الدین اشرف [illegible] نفس خراسانی
منصور گفت پادشاه شما میگوید پدر من امام بود من امام زاده ام که میگوید
امام زاده باشد مسلمان آزار میکند و چندین هزار خون ریخته است نقصان

مسلمان کیست منصور گفت نعمان که جدا و مع آدمیت نفس گفت کسی را که جد پدر
او خون امام حسین را ریخته باشد چگونه مسلمان خواهد بود منصور بخندید گفت
پادشاه خود را بگو که تمام پادشاهان مازندران و خراسان امر مرا گردن
نهاده اند نعمان پناه بمن آورده است حد لاطریق تو نیست الحال او را گرفته
باو گذاشته دخل نکنی بجای خود بنشینی نعمان را با تو کاری نباشد اگر گوش
بسخن ما نکنی دیگر آماده حرب باش خون تو در گردن تو باشد نفس
برگشت چون بخدمت حضرت رسید هر چه دیده و شنیده بود باز گفت
حضرت سرداران سپاه را طلب نمود گفت لشکر بیرون کشید حضرت یک را
فرمود پنج هزار مرد برداشته روانه شو هر جا که آب و هوای خوش دارد بیابان در
هر جا که اکثر بوده باشد برگزین که ما از عقب تو میآئیم حضرت روانه شد
بعد مردم گچور هزار پانصد کس را از غلامان و از فرزندان همراه حضرت کردند
انکه ابو خطائی گچوری که مرد دانا و طریقه جنگ نکو میدانست در ولایت منصور
نیز ایستاده بود همراه حضرت کردند حضرت او را بشاهزاده [illegible] داد
اما مروت [illegible] منصور خبر آمدن حضرت را شنیده گفت ای نعمان [illegible] خبره

ندیده ایم باید تا لشکر حضرت را مات نمایم و در سر راه نشسته بود او را دیوار
کرد میگفتند منصور نعمان و کنکشاه و همه سرداران ایشان سواره شده
برابر آمدند و نشسته که ناگاه از دور آواز کوس هم رفت تا چهرهٔ آبنوس

بلند شد صدای نقاره چنان / که در لرزش آمد زمین و زمان
حسنبیک با پنج هزار از سوار / رسیدند از دامن کوهسار
ز لشکر در زمین در ستوه / به کردند منزل بدامان کوه
بلرزید نعمان ز هول حسن / بزد جامه را چاک اندر بدن
به پرسید منصور از خوف او / که آخر ز احوال خود باز گو
بمن باز گو کیست این نوجوان / چنین گفت نعمان امان صد امان
حسنبیک نام است این باوقار / برآورد از لشکر ما دمار
همین با حسن تنها بود اندر میان / علمها برآورد سر بر آسمان
رسیدند از لشکر یده هزار / نمودند اطراق در کوهسار
در آن وقت رحمان قاسم رسید / شب در زمان گرد دیگر سپید
بعون خدا قادر ذو الجلال / رسیاندر آن لحظه سید جلال

شب در دشت مامون لشکر سیاه / در آن دشت صحرا زدند خیمه گاه

اما بروی آنجناب نقاب بسته بود منصور پرسید چرا فرزند امام موسی کاظم نقاب
بسته است گفتند که جهت آنکه روی او را کسی نبیند القصه وزیر خود را طلب
نمود گفت ای وزیر اولاد علی لشکر بسیار آورده اند با ما سر جنگ دارد
صلاح این کار چیست وزیر را دل با علی و اولاد علی مایل بود گفت ای
پادشاه خود را از برای خاطر دیگران از دست ندیده است تدبیر آنست
نعمان دست بسته جهت او بفرستی که این فتنه فرو نشیند منصور سخن او را قبول
نکرد گفت زینهار او را بدست ندهم شرط مروت نیست پس نعمان پیش منصور آمد
گفت یا امیر فردا جنگ این ابوترابیان را بمن واگذار که من از دست ایشان
به تنگ آمده ام اگر توانم دمار از ایشان برآورم با آنکه کشته شوم زندگانی
من بکار نمی آید این بگفت و گریه آغاز کرد منصور او را دلدهی داد گفت تو پناه
بمن آورده من تو را بعوض تمام لشکر هرات فرستم و لکن نترسم نعمان
از گفتهٔ او شاد گشت اما چون روز دیگر شد ملک حسنبیک را از کوه فرستاد انهر

قصهٔ جنگ حسنبیک با علم لشکر منصور و گرفتن ... نعمان را آوردن بنزد حضرت

طرف صف سپاه آراست کردند پس از سپاه ظلم کری بیرون آمد حمزه
را گفت پیغام دارم حضرت گفت بگو گفت نعمان گفته است هر روز یک سردار
با جماعت خود بمیدان آید که جنگ سرداران تمام شد دیگر دار حضرت
فرمود فردا روز شنبه پنجم ماه است ساعت بجهت جنگ نیکو است بود
هر چه ترا آنجا طر میرسد اما چون شب رفت و روز روشن شد آفتاب جهانتاب
سر از چادر زرنگار کشید صف سپاه آراست کردند سپاهی مانند کوه گران

همه پاستوران برگستوان — همه نیزه داران خنجر گذار
همه پردلان ددم کارزار — همه سرفرازان آن انجمن
بپالاد آهن بپوشیده تنی — یکی بهر کفر و یکی بهر دین
یکی بر کمان دیکی بر یقین — بیاراسته میمنه میسره
بر قلب لشکر شد یکسره — پیاده به پیش اندران هر دو دار
سواران پس دلیت اندر قطار — وزان هر دو صف سهم گشت راست
خروش جوانان جنگ بخاست — درآمد ز کفار یک خیره سر

دارا نام ملحد زاینست بدر
بدی پنج

بدی پنج هزارش ز عسکر سیاه — درآمد بمیدان ولی کینه خواه
درر ز اسلام حسن بیک شیر — اما ز اسلام پنج هزار از سوار دلیر
به پیوست در بینات رزم جنگ — بهم در فتادند از نام ننگ
ولی بود ملحم سگ خیره سر — منصور ملعون کافر لیر
بکشت او ز اسلام بسیار کس — حسن نام شد لاحقش لاحق لبس
جهانید مردانه رعنا سمند — درانداخت در گردن او کمند
وسردار کفار شد دستگیر — گریزان شدند از صغیر و کبیر
و منصور سگ دید آنحال را — چو برگشته آن بخت اقبال
ز عسکر سپاه اهرمن زار کرد — بخود و دو سه قصه را یار کرد

القصه نعمان و لیلا را طلب کرد گفت البته بخت از ما بر گردیده است اگر
اگر لیکن حسن را هزار جان داشته باشد یکی را بیرون نخواهد برد چرا که در دل
حسن بیک رحم نیست و حال تدبیر کار چیست لیلا گفت ای امیر زاده
ما جنگ میر دیم جنگ مغلوبه میکنیم یا فتح کرده یا شکست میخوریم و کشته

که ناموس بابا در نته ست ایشرا گفتند و بسیار گریستند اما شیخ ابو سعید

نامه فرستادن ابو عطا پیش آلنی وزیر و دستور العمل دادن آلنی بحضرت دکنی پیر
منصور ماور کردن حسنبک و آلنی لیلا و الآنا در بغیب

نقل کرده است که آلنی وزیر که از دوستان علی ابن ابی طالب بود در به
شبنگاه کسی بخدمت حضرت فرستاد گفت ای سید بدانکه چهار سال است
حسنی بین روز را میخواستم الحمد لله که بمطلب رسیدم حال باید گفته این کمین
غلام حمل کنید تا از لشکر مومنان کسی بگشتن نزد من این سگان را
گرفته بیارم اما چون این مردودان ترسیدند اگر جنگ مغلوبه شود من علم
دار لشکرم علمدار را انداخته گریزان میشوم اگر جنگ واقع شود چون شب در آید
یکی را بفرستا نیغلام در کنار رود خانه که او را گرد کوه گویند ملازمت کرد اگر
بتوانم کاری بسازم که خاطر شریف از حقیر خرسند شود و انمرد آمد و نامه آلنی
بخدمت حضرت آورد چون بر مضمون نامه مطلع شد او را دعای خیر گفت
ملک شهیران باشاهزاده هاشم الملک که گفت آلنی وزیر از برای ما مکتوبی
فرستاده نامه را بدست شاهزاده هاشم داد شاهزاده بر مضمون نامه

مطلع

مطلع شد گفت الا ما کان بگوری را بیاورید ابو عطا آمد و مرد آلنی را دید
گفت آلنی مرد مومن است حضرت پرسید از کدام قبیله است گفت پسر زاده
یزید ابن آلنی از قبیلهٔ قریش او مرد پاک اعتقاد است اجداد ایشان در راه
امام حسین شهید شده اند انگه حضرت عبد الرحمن را گفت هست مرد بردار در
در کنار گرد کوه برو خیمه برپا کن بنشین بیدار باش این سگان بدر نروند گویند
که آن کوه را گرد کوه نیز گویند اما چون عبد الرحمن از در با هشت هزار مرد مومن
برفت سر راه گرد کوه را گرفت الخبند روز هشتاد کس را کشته اما شیخ ابو سعید
نقل کرده است که ابو عطا پیش آمد گفت یا امام زاده آلنی مرد پاک طینت بود اگر
اگر پیش ایشان نمیرفت او را میکشتند چون علاج دیگر نداشت پیش ایشان
رفته است حالا علمدار ایشان است که از ایشان عقیدهٔ او را امید اند اما چون
مردود الست علاج ندارد اگر ایزد دستوری دهد کمترین نامه نویسم حضرت
دستوری داد ابو عطا نامه نوشت بخدمت آلنی داد که ای برادر بدان و آگاه
باش که این دین نابکی فنا نگردد است و باقی نخواهد بود خدا صد کلام مجید

فرموده کل نفس ذائقة الموت آخرت باقیست شفاعت کننده رسول خداست
و قسمت کننده دوزخ بهشت علی ولی خداست حضرت سید پسرزاده اوست
نگری که کرده نامه که فرستاده هرچند زودتر کیان آوری خبر دانی قیامت زود
تر بر مرکب همت سوار داخل بهشت شوی نامه را مهر کرد بدست مرد بکوری داده
آن مرد پلاس سیاه کهنه پوشید و ریسمان در کمر بست و کلاه کهنه در سر کرد اشت
روانه شد تا بلشکرگاه منصور رسید او را گرفته پیش آنس آوردند گفتند
این مرد جاسوس است آنس گفت ای مرد راست بگو بکشتن نروی این مرد داشان
بنغل خود کو گفت مرد شبانم اقای ظالمی دارم این ابوترابیان گوسفندان
مرا بغارت بردند من باین کوه آمدم مرا دستگیر کرده اند ایشان مرا گرفته
باین جا آوردند باز اشاره بکاغذ کو آنس فهمید یکی را گفت این دزد را
در بند کنید چون شب شد غلام را گفت بروان جاسوس را نزد من بیاور
آن مرد را آوردند نامه را بانس داد چون بر مضمون نامه مطلع شد گفت برو امیر
خود را بگو که فردا روز چهارشنبه است چون روز شود بفوج پسر منصور را

بدر آمد و بدروازه شهر گردن زنند و دیگر حیف یکی هر روز در سر
لشکر برد که من کار این سگان را بسازم و هزار دینار زر و خلعت باو داد
پس پسر خود صالح را طلب نمود گفت ای فرزند تو میدانی که دنیا را وفائی نیست و
و آخرت باقیست عمر من باخر رسیده در دنیا کاری نکرده ام که دست آویز آخرت
باشد چنانکه حضرت ائمه اطهار فرموده اند که الدنیا مزرعة الآخرة فردای قیامت
شرمنده ام این مرد که آمده فرزند امام موسی کاظم اراده من اینست که خدمت
او رفته جان را نثار نمایم صالح گفت من نیز همراه تو میآیم اما یکی از این سگان را
گرفته بخدمت حضرت بریم پدر گفت غم مخور برو مکمل و مسلح شو تا [illegible]
بالشکر پدر دل داریم اما آن مرد کوری بیامد هرچه دیده و شنیده بود
باز گفت حضرت از کشته او بشدند روز دگر آمد بر [illegible] لشکر خود بر تخت
دولت نشست فرمود پسر منصور را بیاورید چون آوردند فرمود امیر در بر
یزید لعنت کن و با امام محمد تقی بیعت کن که ترا آزاد کنم او گفت
ای جوان خوب است تو پادشاه مسلمانان باشی سخن کفر مگوئی یزید شفاعت

کشنده قیامت ست حضرت فرمود اما هنوز نشنیده قول خدا را القتل
المشرکین حیث وجدتموهم در جای دیگر میفرماید جاهد الکفار والمنافقین ملجم پسر منصور
سر در پیش افکند جواب نگفت حضرت جنید بیگ را فرمود او را بدر دوانید شهر
بوکونی او را زد حضرت خضر باز با بزرگان لشکر سوار شده بشکار رفته چون پسر را
کشتند نقاره خانها را بنوازش در آوردند که تا ما را بنوازش در آوردند چون خبر قتل
زرند به منصور رسید زیاد گریست و از کرده خود پشیمان شد حضرت
سه روز در انجا صید شکار میرفت روز چهارم بشکار رفت بلو آمد منصور نیز
بکردگاه آمده به تماشای لشکر حضرت آمد اما شیخ ابوسعید نقل کرده است
کران روز مومنان سیصد علم بپا کرده بودند که تا ما را بنوازش در آوردند
منصور چون آشوب با شوکت لشکر حضرت را بدید متحیر ماند بر خود لرزید
از کرده خود پشیمان شد پس آمد ندیمان خود را طلب کرد گفت تدبیر کار چیست
اما شیخ ابوسعید گوید که چون شب آمد جاسوس آنس پیش آمد نامه را از آنس به
حضرت داد گفت سید آنس میگوید امشب طلایه لشکر خود را در سر راه د

دوانند

دوانند بعد از ان بفرست اگر بتوانم نعمان را گرفته بخدمت شما مشرف
شوم حضرت فرمود او را بگو مردانه باش پس جنید بیگ را طلبید گفت
پنج هزار مرد بردار امشب در طلایه لشکر بیرون در سر راه دماوند در لب
رود خانه آنس وزیر بتو میرسد کار ترا بدست میاید در آخر تا بخت
نجات تو باشد زینهار که بیا هوشیار باش که خطائی واقع شود که آن
لشکر در کمین نباشد جنید بیگ دست حضرت را بوسید از سر تا پا سیاه
پوشیده مسلح شده از خیمگاه بیرون آمده بکنار رودخانه رسید جنید بیگ
نگاه کرده که دو نفر سیاه پوش خود را بآیین جنگ آراسته و هر دو کمان
دستانشان بود جنید بیگ انداز دیگر گشتی گفت بگیر جا که سید جلال
الدین اشرف ام جنید بیگ آمده پیش آمد وزیر همه کر را در بر گرفتند در بی لکیه
ابوسعید ندا که جنید بیگ با وزیر دولت کرده از خیمه لیلا شدند چون
نزدیک الموت در خواب بود جنید بیگ او را در بند کردند و دست گردن
او را لبسته رموس بیگ داد موسی بیگ با قفل او را آوردند بخیمه

در بند کشیدند اما جنبیک آنس بدر خیمها میگردیدند جنبیک گفت ای
برادر خیمهٔ نعمان کجاست جز آن ندارد گفت خیمهٔ او سرخ رنگ در پیش است
از اوست جنبیک بدر خیمه آمد دید خرقوس ابن الاشتر کشیده
بدر خیمه ایستاده جنبیک او را از یک ضرب شمشیر به درک واصل نمود
الحاصل [illegible] بز برفت دست کردن او را البته با براهیم بیک
برادر خود داده نزد حضرت فرستاد حضرت امر کرد او را در پیش ایلچی
در بند کشیدند اما در آنوقت کافران خبر یافتند نظم

دگر خنجر و گرز و زوبین تیز
کشیدند شمشیرهای ستیز

خبردار شدن لشکر کافران [illegible] بیرون رفتن جنبیک و آنس از میان لشکر و کشتن لشکر نعمان یکدیگر را و آمدن جنبیک و آنس [illegible]

بهم درفتادند ظلمت نور
تو گفتی دمیده دران لطف صور

سپاهی گرد و سپاه حبش
ز لشکر رسیده چو جانها بلب

برآمد چکاچاک تیغ و سپر
ز جنبیدن لشکر هر هنر

جهان گرم حرب اندران نیم شب
برآمد ز کفار در سر غضب

بگفت

بگفت آنس آن زیرک هوشیار
جنبیک را که دلاور سوار

شده گرم این قوم را کار حرب
پس بر بدریزند ضرب تیغ

بود مصلحت آنکه ما از میان
بهامون برآییم زود در زمان

بریزند این قوم از خویش خون
شود لشکر دلشکری سرنگون

برانند هر دو سواران فرس
سوی دشت صحرا مثل مگس

کشیدند لشکر بهم تیغ کین
برآمد صدا ز آسمان و زمین

جهان تیره شد زان هیاهو غبار
که برخواست از معرکه کارزار

چنان آتش افروز شد تیغها
برآورد سر بر سما شیر

القصه جنبیک با آنس از میان لشکر بیرون آمدند روانه اردوی
حضرت شدند و لشکر کفار تا صبح همدیگر را کشتند پس صبح شد جنبیک
با آنس خدمت حضرت آمدند دعای حضرت بجا آوردند و زیر عذرهای
بسیار نجوات حضرت او را وعدهٔ بهشت داده او را کبنیک بیرد
و بزرگان از برای آنس خلعت فرستادند گفت الا ابا درید

فی الحال حاضر کردند مردیست کی قد بلند آلا یازده ذرع بود شکم پلید تا بزانو
فرو داشته و دندانهای آن سگ از چپ و راست بیرون آمده چون نزدیک
خیمه حضرت رسید دید که نوری بجانب آسمان بالا میرود گفت این آتش
چیست غلام خود را آواز داد گفت این نوریست آنکس سر در پیش افکند
لبهای نرمان گفت من در خواب بودم لشکر من نیز در خواب بودند
اگر مرا از لشکر تو اندیشه نمی کردم حضرت آنکس را بغلام جنبیک داد
غلام او را گردن زد و جسم پلید او را سوخت حضرت روی بر آلا کرد فرمود
بیا مسلمان شو تا ترا آزاد کنم آن کافر گفت هرچه از دست تو بر آید تقصیر مکن جنبیک
ریش او را گرفت گردن زد اما شیخ ابو سعید نقل کرده است که چون جنبیک
آلا ولید را گرفت و با لشکر خود در آتش وزیر بیرون آمدند لشکر منصور
و لشکر نعمان شمشیر کشیدند همدیگر را کشتند تا صبح چون روز روشن شد
دیدند که از لشکر بیگانه در میان نیست هرچه کشته شده بود از لشکر خود
کشته بودند چون خبر به نعمان رسید خاک بر سر خود ریخت و گریست گفت

دریغ

دریغ که بخت از ما برگردیده است منصور نیز گریست و از لشکرگاه حضرت
نقاره شادی فرو کوفتند و علمداران علمها را بجلوه در آوردند
روز دیگر شد بزرگان لشکر اسلام در بارگاه در آمده دعای حضرت را
بجای آورد و حضرت گفت ای محبان فردا باید جنگ مغلوبه کرد که این کافران
را از میان برداریم و همه یکدل شدند گفتند یا حضرت ما
اینزا رضا داریم اما چون شب بگذشت و صبح صادق دمید آفتاب
عالمتاب سر از چادر زرنگار بیرون آورد از لشکر مومنان طبل جنگ
بر آمد خیمه و خرگاه برپا نمودند حضرت فرمود مسلح شوید که امروز
جنگ مغلوبه است جنبیک بر اسپ بادپا سوار شد کلاه خود الماس
بر سر گذاشت و زره تنگ حلقه در پوشید و نعره زنان آمد هر که دانند
بداند هر که نداند بگویم تا بداند منم پسر بابا یوسف الدین جنبیک نظم

جنگ جنبیک با جبوران منصور و کشته شدن منصور و گرفتن هاشم منصور را گریز
شدن نعمان در وقت نشستن حضرت در شهران و تیر باران کردن منصور را

کمینه چاکرش سید خضر الجلال | که موسوم گشته بسید جلال

کر من جا کر استان دیم | به کلب دو دمان دیم
چنینک آندم مبارز بخواست | کر افوتم راهول دل با بکاست
ز کفار جمهور آن کوه کیش | بیارات خود را بآیین خویش
که منصور را بود آنک نیسر | بدی کافر بد رگ بی هنر
درآمد بمیدان مثال پلنگ | که بر خاست در بیشان رزم جنگ
کهی میشدند هر دو شیر ژیان | کهی میشدند اژدهای دمان
کهی این زدی تیغ بر فرق سر او | کهی خاست آن از خدا مرگ او
کهی این شدی اژدهای دو سر | کهی میزدی تیغ کین بر کمر
که ناگاه جمهوران بیحیا | ز دو برد گرز آن ک بیحیا
چنان گرز زد آن لعین بر فرس | فرس در زمین رفت مثل مگس
حسن شد پیاده در آن لحظه نفس | بیاورد زودی سمند زاهل
چنینک شد بر فرس چون سوار | چپ آهنگ شد راستان با دقار
بزد تیغ بر کلهٔ آن لعین | ز دو کرده او را بخاک زمین

برآورد

برآورد منصور از سر کلاه | بزد بر زمین او بکال تباه
نهیبی به لشکر بزد از خروش | که دریای عمان درآمد بجوش
ز هر لشکر هر طرف بیکران | بهم خورد چون شیر بر دمان
چکاچاک شمشیر لاق سپر | تو گفتی جهان گشت زیر و زبر
همه اهوی گردون فولاد پوش | درآمد چو دریای عمان بجوش
غو کوس بانگ جلاجل بخاست | سپه از دو رویه ز چپ هم ز راست
کشیدند شمشیر الماس رنگ | خروشان چو شیر دمان چون پلنگ
برآمد ز هر سو خروش سپاه | بهم در فتادند سفید و سیاه
فلک خشمگین گشته بر قوم دون | ز هر کس شده اکثری سر نگون
سپاه لالات شده خسته زار | ز ضرب ز خنجر آب دار
بیک بارق ز طارم باستاد راست | خروش جوانان ز یکی بخواست
ز کفار شد بعید ز [illegible] | نهادند و حمله کی در گریز
دران بین هاشم جهانید سمند | بانکه منصور را در کمند

گرفت بزد انچنان بر زمین / صدا آمد از طارم هفتمین

گرفت بزد انچنان بر زمین / صدا آمد از طارم هفتمین
که صد آفرین بر تو ای شیر نر / توئی زادهٔ حیدر صفدر
چو نعمان چنان دید احوال خویش / بنالید بر بخت اقبال خویش
ببردند منصور را در زمان / سوی سید پاکزاد جهان
گریزان شد الملط نعمان بکوه / دوید اینقدر تا که آمد ستوه
چنین است گیهان ناپایدار / برو تخم بد تا توانی مکار
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی تو اینقدر بر مال جنگ
جهان دان که این چرخ ناپایدار / نه پرورده اند و نه پروردگار
ازاین پرشده تیر گنج اژدها / بمردی دانش که باید رها
درخشنده خرشید تا تیره خاک / نباشد بجز ذات یزدان پاک
برو تخم بد تا توانی مکار / چه کاری همان بد دهد روزگار
برون دیگر سید نیک بخت / بیامد و بنشست بالای تخت
طلب کرده منصور را نزد خویش / بدو گفت ای کافر کفر کیش

بیا و مسلمان شو ای نابکار / که رحمت کند بر تو پروردگار
نمودش دلالت چو از حد حصر / بآن با ادب هیچ نا کرده اثر
چنین گفت منصور کن هرچه هست / که امروز هستی تو مغرور مست
بفرد ای مخنث شوی روسیاه / بنزد معاویه حالت تباه
چو بشنید حضرة ازآن پرجفا / در آن لحظه نام معاویه را
بفرمود زودش بدارش کشید / بزودی در اتیر باران کنید
بدارش کشیدند پرداختند / بسویش چنان تیر انداختند
گران بحیا را از راه شر / برآورد از تیر سر را بپر
زدندش بتن اینقدر از کمان / بسوی لظی شد بخاری روان
در آن لحظه آنش ابو عطا / دگر هاشم آن زادهٔ مرتضی
بسوی دماوند رفتند زود / رسیدند آنجا بعون ودود

کشتن هاشم ابو المعالی را و گرفتن نعمان را و بخر سوار کردن و رسوا نمودن و بامر حضرت [illegible] اورا کشتن مع دشمنان را با تلنی وزیر رادان و گجوریا با ابو عطا و خلق ایشان

القصه نعمان را ابو المعانی بیان خزینه اسلی منصور پنهان کرده بود
چون آن سردار با سپاه بسیار در آن وادی خون خوار رسیدند
المعانی را گرفته آوردند شاهزاده هاشم گفت ای مردود در خدا و رسول خاطی
شدی چرا که دشمنی با فرزند رسول خدا کردی آن سگ گفت هرچه
کردم بقول معاویه کردم فردای محشر شفاعت خواه من باشند شاهزا
ده گفت که شما اعتقاد بکلام خدا ندارید که خدا گفته است یا ایها الذین
آمنوا لا تقتلوا النفس التی الا بالحق در جای دیگر فرموده که لا تحسبن الله
غافلا عما یعمل الظالمین ایضا فرموده الا لعنة الله علی القوم الظالمین
شما ایدان قوم ظالم و خیانت کننده باید شاهزاده هاشم گفت او را تیرباران
کردند الغرض خزینه دار منصور که نام او مستقبل بود هاشم او را طلبید خلق
خزینه را از او نشان گرفت گفت سنگی در در خزینه است کسی نمی تواند
بردارد هاشم گفت با من بیا چون آمدند حضرت هاشم از زور قوة
حیدری سنگ را کنده بدور انداخت و باندرون رفت دید که نعمان

کشیدند شمشیرهای تیز — دل شیر مردان شده تند تیز
بر آمد ز هر دو سپه چون خروش — تو گفتی که عمان در آمد بجوش
نمودند لشکر چنان کارزار — بر آورد از لشکر کین دمار
خصوص آفتاب سپهر وقار — جهان دید دل هاشم نامدار
چنان ریخت خون اندران دشت هم — که گفتا جهان آفرین آفرین
در آن روز لطمه شیر ژیان — روان کرد خون از سپاه آنچنان
شد اندشت صحرا ز خون قتیل — خم رنگ ریزی شد از آب نیل
در آن روز که هاشم تیغ زند — سوی آن لعین راند صرصر سمند
بر آورد شمشیر خارا شکاف — دو نیمه از آن میشدی کوه قاف
آورد بالای سر چون که تیغ — زد کرد بر فرق وی بی دریغ
در انداخت هر نیم از دو نیم — یکی در جهنم یکی در جحیم
نمودند لشکر آنکه سوی رزم — نمودند بر خود فراری چه عزم
کشیدند اسلامیان تیغ تیز — از آن فرقه شد سعید دیر زیر

روان کرد مسلمانان طوفان دم / در آمد سپاه عدو در ستوه
چنان پشت لشکر ظلمه شکست / زمین شد پر از پیکر پا و دست
چنان خون روان شد در آن سرزمین / جهان آفرین گفت صد آفرین
چو اسلام زدون جنگ پرداختند / سوی جایگه اسپها تاختند
رسیدند لشکر به فتح ظفر / سوی سید با فر و هنر
بشستند چنگال از خاک خون / شد ظلمه و لشکرش سرنگون
پرداخته از کار دونان دین / بدادان ولایت بر صیف دین
چو شد صیف الدین حاکم اندیار / گرفت او به تخت حکومت قرار
به پرداخت از کار خویش / طلب کرد ملندم برادر به پیش
به پرسید از بعد اتش رضا / کجا بودی السید با وفا
بگفتا بدم عاصی ای سرورم / یکی مرد نامی بدی غضنفرم
بود هم سخی فت کجا تم لمی / بود شیخ یحیا ولی نام وی
طلب گردان ظلمه سید جلال / بنزدیک خود شیخ زخنده فال

بگفتا جز آنک لله ای نیک خو / ز من تا هرچه خواهی طلب کن بگو
بدو شیخ گفتا که ای شهریار / نکردم چنین از بهر اینها رکار
امیدم چنان ست از یوم حشر / بروز زنگه سازند خلایق به پشر
شفاعت کنی من شوی از وفا / ندارم من از غیر این مدعا
... کرد حضرت دعا با عدد ... / که باشد پناه تو حی صمد

القصه حضرت بکیمه مادر ابراهیم آمد المعصومه فاطمه نام داشت دختر پادشاه
ظفر بود نام او عدلان آلا بود که دختر خود را با هدیه بسیار بخدمت
حضرت فرستاد والمعصومه را چشم بر قدم مبارک حضرت افتاد
چو ... از جا جست تعظیم نمود و گریه بسیار کرد حضرت او را
دلدهی داده گفت ای شیخ این برادرم و مادر را با تو میسپارم
و گریه آغاز کرد و بخط مبارک خود ملک آمل را از برای برادر خود نو
نوشت با او مال بسیار عطا نمود و بزرگان لشکر همگی خلق
از برای او فرستادند سید خوشحال شد مال و دولت را به

بسیار

بشیخ کیمیا داده متوجه آمل شدند چون خواستند که سید مادرش
از حضرت جدا شدند حضرت بطاقت شده زار زار گریست مادر
وابراهیم نیز گریستند همدیگر را وداع نمودند حضرت فرمود معلوم
من شده است دیگر روی مبارک تو را نخواهم دید و آرزوی تو را بگور
خواهم برد در روایت است که ابوسعید در انوقت ابراهیم را عمر بشصت سال
رسیده بود و شیخ بابا گوید پنجاه و دو سال بود ملا حسین سبزه واری
در کتاب نهج نقل کرده که چهل سال با کم یحیی القطر سید روانه
آمل شد حضرت روانه خراسان شده بعد از چند روز در بلده خراسان
رسیدند در جای فرود آمدند لشکر شکایت از آب کردند حضرت
فرمودند درون خیمه را بکنید چون کندند بفرمان الهی آب پیدا شد
لشکر همه سیراب شدند چون التفسیرای طبیه رسیدند شیخ
ابوحسین نقل کرده که من از شیخ بابا همدانی شنیدم که چون حضرت
نزدیک ان طبیه رسیدا از مرکب بزیر آمد و لشکر نیز پیاده شدند

شدند چون نزدیک شدیم چهار شیر با هیبت از ان طبیه بزیر آمد و
بکموشه ایستادند حضرت پیش و لشکر همه بخاک افتادند حضرت
گریه آغاز کرد مردم دانستند که مرقد امام رضا علیه السلام است
همه بکمیه در آمدند انکه حضرت گاو و گوسفند بسیار بکشت و نعمت
و دادان بفقیران دادند شیعیان بیامدند مایل خود را از حلال
حرام پرسیدند حضرت جواب همه را فرمود حضرت روز ها
دو ده سیر کرد و لشکر نیز در خدمت او بودند حضرت عنان مرکب را
قبله بگردانید لب ای رسید مردی پیش آمد رکاب حضرت را ابوسعید
گریه آغاز کرد حضرت او را تسلی داد انمرد را شیخ مشرق الدین نام بود
و با پدر خود خدمت امام موسی کاظم کرده بود اشتر مان که امام را
شهید کردند شتر خود را بکس الظهار نمیکرد و گفت چنین که باشم هلو
بیرون تاختند با سپاه گران یا سیدی بنده هیچ فرزند ندارم
او متوقع آنم که دعای از برای من بکنید حضرت دو دانه انار باو

داد دعا نمود خداوند اورا دو فرزند کرامت کرد القصه اورا آورد و در سر
روضهٔ حضرت مجاور ساخت و کلام الله بخط مبارک خود نوشته بود
باو داد چون مدتی گذشت ابوعطا با آنس و زیر خاک پای حضرت را بوسیده
در ابگردن انداخته گفتند یا سیدی ملتمس آنیم که مارا خبر کنی پادشاهی
تو چند سالست خروج تو بر حق است فرمود حضرت برو ای شیخ دست
خود را بر مرقد برادر بزرگوار من بگذار تا من دعا کنم بر شما ظاهر شود ایشان
دست بر قبر مطهر امام گذاشتند حضرت گیسوی خود را در دست
گرفت گفت خداوندا بحق جد بزرگوار من و بحق برادرم امام رضا که این جماعت را
خبر کن که پادشاهی من چند سالست چون دعای حضرت تمام شد
از قبر مطهر امام آوازی بر آمد که بیست سال چهار ماه این جماعت همه در درود
بر مصطفی فرستادن و ملک ستمگران بعد از رحلت آنحضرت روضهٔ
او را عمارت کرد و آن صحرا را شهر بنا کرد بعد از چند روز حضرت را وداع
متوجه گیلان شد بر تخت دولت بر لاهیجان نشست

دید که نعمان در میان خزینه است عبدالرحمن ریشش را گرفت به
بیرون آورد و بر خری سوار کردند و کلاه کاغذی بر سر او نهادند و
چهار زنگ بر افکنده در پیش حضرت فرستادند قفل عیار تر زین دست
مرصع بر دوش گذاشت معلق زنان لطیفه گویان نعمان گفت یا امام
این چه بیحرمتی است که با من میکنی آخر از خدا بترس از امیر معاویه شرم
کن هاشم فرمود لعنت خدا بتو باد برای تو ندیدهٔ در کلام الله فاصبر
و کما صبر اولو العزم من الرسل نعمان دیگر سخن نگفت سر در پیش
افکند پس مردی پیش شاهزاده آمد دعا و ثنای حضرت را بجای
آورد گفت قبل از این یکسال دیدار شریف حضرت امیر المومنین را
در خواب دیده ام و مرا بیت امام محمد تقی در آورد شکل من داد
حضرت شکل را او را گرفت پس ملعون را آوردند حضرت لشکر را
امر فرمود مکمل و مسلح شوید در روز دیگر امر فرمود نعمان را تیر باران
کردند چون نعمان منصور را کشته او که منصور را بانس وزیر داد شهر

بگوبر را با ابو عطای بگوبری بخشید خلعت ازبرای میر احمد فرستاد پس حضرت
بزرگان لشکر را طلب کرده فرمود ای یاران من ارادهٔ زیارت

روانه شدن حضرت بمشهد امام رضا و آمدن سید ابراهیم که نبیرت برادر و فرستادن و حاکم
نمودن شیخ یحیی و سید ابراهیم را با مال و جنگ حضرت در ماه باطل و بزیارت مشرف شدن و دریش

مرقد برادرم امام رضا دارم چرا که من این را از برادرم شنیدم البته مرا باید
رفت هر که میل زیارت دارد با من بیاید بزرگان لشکر گفتند
از روز که همراه تو آمده ایم جان نثار راه تو کردیم امروز در خدمت میایم
آنگه حضرت در حق ایشان دعای خیر گفت لشکر اسلام همه یکدل شدند
بعد از سه روز طبل کوچ زدند متوجه زیارت شدند اما چون دو روز
راه از شهر ان بیرون رفت حضرت حسنبیک را طلبید فرمود
میباید تو پیشتر و لشکر باشی از همه جا یک منزل پیش باشی بروی هر جا کافری
ببینی شمشیر از ایشان دریغ نداری حسنبیک با پنجهزار مرد جوشن
پوش روانه گردید اما چون بشهر استراباد رسید خیمه برپا کرده فرود آمد
شیخ ابوسعید نقل میکند که ملا حسین سبزه واری در کتاب نهج آورده است

که مردی بود که او را طلحه ابن عامر ابن ربیع میگفتند اشقی چنان بود که
ده هزار نامرد ناکس داشت در ان سر راه نشسته بود الاعت
هیچ کس نمیکرد و راه را بند کرده بود اما چون حسنبیک در آنجا فرود
آمد مردمان از هر جا بدیدن حسنبیک آمدند یکی از فرزندان امام موسی
کاظم که ابراهیم نام داشت از ترس هارون الرشید گریخته در آنجا
پنهان بود خبر آمدن حسنبیک را شنید شب برخاسته حسنبیک در
او سلام کرد حسنبیک جواب سلام باز داده دید نور از کف مبارکش
با آسمان میرود حسنبیک چون آن بدید دست او را بوسید و نشید
از هر جا سخن آغاز نمودند بعد از زمانی برخاسته وداع نمود رفت و این
محل مردی از جانب طلحه آمد حسنبیک را گفت کیستی از کجا میآئی بکی میروی
و امر رود هر چه پیغام کرده بود باز گفت حسنبیک فرمود
برو آن مرد و دزد را بگو که من کمینه چاکر سلطان سید جلال الدین اشرفم
حسنبیک نام دارم مگر نشنیده که با نعمان پلید و منصور چه کردم

منصور چه کردم انمرد گفت کسی با طلحه پهلوان روز گناه تو در گذرد چون
سیدگان این سخن بشنید بخشم درآمد گفت برو آن مرد را بگو
که آماده جنگ باش که فردا اسیر می آید کار تو و لشکر ترا میان زد
صد دینار باو داده روانه کرد لشکر آن مرد آمده چه دیده و شنیده
بود باز گفت طلحه هردو بخشم آمد گفت کاش با این جماعت جنگم که در
داستانها یاد کنند اما چون روز دیگر شد انمرد و دو لشکر
خود را برداشته گفت یارا کاری افتاده از نسل ابوتراب مردی پیدا
شده است که نعمان منصور را کشته است انکه با نصیب آمده میگویند
که پسرزاده ابوتراب پادشاه هست ایشان را زنده گذاشتن در دین
ما روا نیست پس جمله سپاه یکدل شده جنگ را اختیار کردند انشب خیمه
تحفه لشکر خود را طلبیده گفته بود ای یاران هرگز از کسی نترسیده
ام اما از این مشرکان امشب هراسی در دلم پیدا شده است سرداران
لشکر چون از جنبک این سخن را شنیدند بترسیدند اما خره

عبدالرحمن پیش آمدند گفتند سپه سالار مگر دل تو از این لشکر ترسیده
گفت بلی گفتند این سر را زنهار پوشیده دار که لشکریان نیابند در این
سخن بودند که باز مردی سوزان خبر در خیمه جنبک درآمد جامه سفید
پوشیده در زیر خرقه پیراهن جامه شال پوشیده گفت توقع
دارم اگر اجابت کنی جنبک گفت بگو هرچه در دلت است گفت از
تو اسب و سلاح میخواهم و امشب نزد خیمه تو بسر برم جنبک او را
بخیمه درآورد گفت ای مومن بحق خدا و رسول که از حال خود مرا آگاه
سازی انمرد بگریه درآمد نعره [illegible] بدانکه من فرزند امام موسی
کاظمم و نام من سید ابراهیم است از آن روز که برادرم را شهید کردند
از ترس کفار گریخته و پنهان شده ام حالا برادرم سید جلال الدین
اشرف در این سرزمین آمده است من آمده ام که با تو رفیق
شوم و با دشمن برادرم بکوشم انکه جنبک و جمله مومنان
بگریه درآمدند و دست او را بوسیدند انکه جنبک که جهان

همان خیمه که ایستاده بود از برای مادر سید ابراهیم واگذاشت
وخود بخیمه دیگر رفت از هر جا سخن در میان آوردند چنبیک پرسید
که ای امیرزاده این لشکر چه نام دین دارند شاهزاده گفت
سردارایشان از نسل ازرق دمشقی است طلحه نام دارد و اندوه
افزون کریست چندین هزار مسلمان از دست او کشته شده اند البته زنهار
زیبا این سگ دوزخی را نخوری که پهلوانست چنبیک نامه نوشت
بخدمت حضرت فرستاد که کمینه غلام در این راه آمده ام که استراباد نام
دارد دیوکردی گویند مردی است که بر جنگ گرفته ولشکر بسیار دارد نام
او طلحه دمشقی است و این لعین میخواستم که شبخون بر سر او برم کار او را
بسازم در حین شب شفقت خدا ما را دریافته سید ابراهیم ابن
امام موسی کاظم با مادر خود در خیمه ما آمده در خدمت او میباشیم و این
غلام منتظر امر عالیست نامه را بقاسم بیگ داده روانه نمود اما چون قاسم
بیگ بخدمت حضرت وارد شد نامه را آنحضرت داد حضرت مضمون

نامه مطلع

نامه

مطلع شد گفت سبحان الله در این چند روز در واقعه دیده بودم قاسم
بیگ انشاء نمود حسن را بگو مردانه باش که جنگ نزدیک رسیدم چون
قاسم بیگ روانه شد حضرت نیز سوار شده راه استراباد را پیش
گرفت چون خبر چنبیک رسید استقبال نمود حضرت را باعزاز تمام او را
فرود آوردند انگاه آمد چنبیک سید ابراهیم را نزد حضرت آورد چون
چشم حضرت بر سید ابراهیم افتاد بی اختیار از جا جست و او را در
بر گرفت و گریه بسیار کردند و بزرگان لشکر زیارت او را بجای آ
وردند سید همه را دعای خیر گفت و احوال لشکر امیر حمزه و نام نسب او را بحضرت
معلوم نمود و گفت ای برادر این طلحه مرد حرامیست زنهار که هشیار
باش زیرا او را لحظه ای گویند در آن روز که سید ابراهیم از مادر متولد شد
مسئله شرعیه را از پدر بزرگوار خود جواب گفت القصه آنحضرت
با برادر خود بسر برد روز دیگر نامه نوشت بخط مبارک بطلحه بدین
مضمون که ای طلحه بدان و آگاه باش که دنیا را دنائیست و آخرت

باقیست بترس از قادر لم یزل و لایزال که شب را بروز رسانید ازان

از جادو بگذر دین محمد را اختیار کن به بیعت امام محمد تقی در آئی اختیار

کن هر ملک و ولایت را میخواهی بتو بدهم و الا لشکر بر تو فرستم که ترا از میان

بردارند و نامه را مهر کرد و بدست فضل عیار داد فضل بلبرد وی آمد و د

رفت نامه را بدست آن مردود داد چون بر مضمون نامه مطلع شد گفت

برو امیر خود را بگو که تمام کردکشان عالم شمشیر مرا تسلیم نهادند من ذیب

کس را نمیخورم دیدم مرا معاویه برادر خود خوانده بود تو تصرف کردی کشته خون

پدر را از تو میخواهم اینک آماده باش که آمدم چون خبر بحضرت رسید هاشم

را طلب کرد فرمود بر دکار طلحه مردود را ان شهزاده با چهل هزار جوان

پهلوان متوجه طلحه شد چون خبر به طلحه رسید آمد در مقابل لشکر اسلام صف کشید

کشیدند صف هر دو لشکر چنین	بلرزش درآمد زمان زمین
نهی بلکه بد آن زمان	جوانمرد شهزاده کامران
گرفتند اسلام دو رعد و	چه کفر اسلام میان روبرد

حاکم نمودن حضرت سرداران را بولایات و خروج طارق و جمیل کوهی با لشکر فراوان
بالتیل کرد و کشتن سید جمال الدین و طلبیدن حضرت سرداران خود را از ولایات و آمدن ایشان

اما شیخ ابوسعید روایت میکند چون حضرت بر تخت نشست سروران

لشکر را طلب کرد در مسجد نماز نمود فرمود مدتی است که لشکر اسلام

از اهل عیال دور ماندند بهتر آنست هر کسی بر عیال خود بروند دعای

خیر در حق ایشان گفت بعد از فرمان حسنیک را با لکه زنگان و

کردستان تولیت و خلعت با و داد روانه نمود شهر دیلمان

به شهزاده هاشم داد روانه نمود که همدم و لنو مر را به برادر شهزاده هاشم

سید محمد غزنوی جدا شد ختن و صورتا در ابوسعید بابال نعمت

روانه نمود فرمان ابو علا را بکجور تولیت با خلعت روانه نمود

درود سرو تمیان را بعبدالرحمن اشتر سپرد و در شهر سیران تا

سرحد دماوند را به آتش وزیر داد با فرمان خلعت روانه

نمود و شهر قم را به برادر خود میر احمد و عبدالله را با هفت هزار

سوار همراه کرد در دورهستم فرستاد و خود با برادران خود

میر شمس الدین و سید علیک در لاهیجان قرار گرفت چون از این
مقدمه پنجسال بگذشت لیلا مرد و دو پسر بود جهل کوش و طارق نام
هر دو پهلوان از دست هر یکی دو هزار کس در جنگ بود از آنوقت که حضرت
خروج کرده بود آنکه در گوشه نشسته بود پدر را از کین نداشت
از این جهت که خبر قتل پدر را بشنید آه سرد از دل برکشید طارق
را خبر کرد با آه و ناله بسر برد و در خزانه را گشود و لشکران جمع نمود
روانه گیلان شد اما چون طارق و جهل کوش در لیل کره زود

آمدند نمودند اطراق در کهسار | شد اندر دشت صحرا همه پر سوار
زدند خیمه چون بر جبال اندر کر | پهلان گروه دیدند تا همه بیر
همه روز با لشکر بسیار | شدی بهر سیر تماشا سوار
فرود آمدی آن زمان سادات دشت | بیا زارها و محلات رشت
هر آنکس که دیدی نمودی قتیل | شدی کوه چاجکی رود نیل
یکی روز زنگ سند نیک خو | جمال الدین آن سید نیک رو

طلب کرده مولان خود را به پیش | برای جواب شنیده ز پیش
و پیش شد نامد غلامش به بیت | بشد سید اندر سوار کمیت
روان شد بصحرا از بهر سلام | که باید شد از آن نیک نام
بر اندر کمین لشکر کافران | سه پهلوین طارق زشت نام
چه دیدند کان سید نامور | که کم گشته داد از آن بوم و بر
زاکر دست شیر دست تمین | در آمد چه طارق ز سمت کمین
چنان تیغ زد آن سگ بگذشت | که سید مقر کرد سوی بهشت
در آمد چه یوم دیگر در صفا | ز سید چه نا دید ناحی کجا
چه سلطان خبردار شد از کرد | از این غصه بس گریه آغاز کرد
فرستاد نعشش کشیدند بهر | که بگریست بر حال او ماه و مهر
چه گنجش نهان کرد در توی خاک | چنان ناله ور شد که گفتو هلاک
از این قصه بگذشت چون روز چند | جهل کوش نامه به سید نوشت
گرای ابوند روزی آن باش | از این عهد از قصه نیز خراش

بکن خاطرت شاد از کار خویش
امیر چهل گوش ای سینه ریش

یقین پادشاه عالم همه
منم چون شبان جمله چون رمه

طریق تو آلت سید جلال
کنم تیغ در کردن انخوش خصال

به بینم بیاری بخت تو را
وگر نه برکت رسانم تو را

بزد مهر بر نامه آن کینه ور
بیاورد قاصد بر شیر نر

چهل گوش با لشکر بیکران
گرفتند روی زمین و زمان

بکیار سیه خاک گل چهرها
سیه گردان لشکر رخ ماه را

کورک نشته را کرد از خیمه گاه
زمین زمان شد ز لشکر سیاه

نشسته با عیش زدن بوم بر
نکردی کسی از ترس زدن ره گذر

ازان سمت شیر کی چو آگاه شد
روان با سپه سوی خرگاه شد

چو شد داخل لشکر گاه قوان
شد الکا قوان را سپه بیکران

ازین سوی قاصد چو آن نامه داد
شنو تا که حضرت جوابش چه داد

بدرید نامه بگفتا برو
بگو چهل گوش را از تو سید سید

کا

بگو گفته امروز سید جلال
پسرزاده حضرت با کمال

که آماده رزم بیکار باش
علاف الستمگر تماش

چو انقا اصدا ازو داد شد روان
بسوی چهل گوش نا کامران

طلب کرد نامه و پیک امین
رقم کرد آن شاه با داد دین

بسوی چنپیک او ساز کرد
چنین نامه آن شاه آغاز کرد

چنپیک کی پهلوان گزین
بفریاد من رس در این سرزمین

امیر چهل گوش دون آمده
نه تنها سپاه فزون آمده

سیه گشت صحرا و خورشید ماه
کو لنگ پشته گشته ز لشکر سیاه

رسان زود خود را برم ای حسن
که گشته است در رزم عدو انجمن

بزد نامه را مهر آن شهریار
روان کرد قاصد سوی آندیار

شنو از حکایات میر علیکیا
ازان صاحب علم و جود و سخا

بدی نایب اشرف اندر نماز
نیابت نمودی بسوز و گداز

چه شد روزی آن سید دل غمین
بمسجد روان شد که شد در کمین

دران بیت حق طارق خیره‌سر
بدستش چنان تیغ پر از شرر

چه سر بر دو سید برای سجود
بیرون تاخت طارق بامیان

چنان تیغ بنواخت بر فرق سر
عیان شد از آن ضرب شق القمر

چه سید چنان تیغ از کینه خورد
ز بهر شهادت بخون غوطه خورد

برآورد آه از نهاد آن زمان
توی واقف ای کردگار جهان

ستان دادم از فرقهٔ مشرکین
خرامید زود بهشت برین

چه حضرت شد از تیغ طارق شهید
بحضرت در آندم خبر در رسید

بسی آه افغان نمود آن زمان
بمسجد نمودش به تربت نهان

چه بگذشت زین قصه آن هفت هشت
جنینک با هاشم اندر دشت

شد اندشت صحرا ز لشکر سیاه
بحضرت رسیدند با فغان آه

اثر کرد در رعشش اندر زمان
به پیش وار آمد با فغان

جنینک با هاشم چه سامع شدند
خبردار ازاین وقایع شدند

بسی گریه کردند بر سیدان
فغان رفت تا اوج اعلا چنان

چه روز دیگر سر برآورد یوح
شد آندشت صحرا ز لشکر ستوه

دران لحظه یک قاصدی در رسید
یکی نامه آورد حضرت چو دید

تو لشکر جهل کوشش با صد فسون
که ای سید اشرف تغییر کن کنون

که با لشکر حیدای نیک نام
کشیدیم ما تیغ کین از نیام

که خواهیم ما خون لیلا ز تو
نه از دیگران بی محابا ز تو

نبودند پیشینیان مرد جنگ
که رفتند در خاک با نام ننگ

من حالا بتو رهنمای کنم
بتو بعد ازاین آشنای کنم

طریق تو آلت سید جلال
بگویم برای تو من حسب حال

همان ترک سنجه که همراه تست
بهر رزم کینه هواخواه تست

در دستش ببند و بده بهر من
نشین فارغ آندم ز رنج محن

بکش دست از پادشاهی خویش
که بخشیدمت من ایا سید ریش

برو کنجی از بهر خود برگزین
در آن کنج اندر فراغت نشین

دگر نه مهیا بنو بهر جنگ
که برگردن تو نهم پالهنگ

چو آن نامه را خواند از آن پلید / بقهر غضب در زمانش درید

بشهزاده هاشم بگو از خطاب / بکن سوی رزم ای دلاور شتاب

جنبیک با هاشم پهلوان / ببردن تا خستند با سپاه گران

جنبیک رو کو سمت کجار / ابا لشکر هزده هزار

از آن سمت شهزاده شیر نر / چو در لشته کولک در آمد دگر

بالیسار شهزاده سمت یمین / جنبیک با لشکر اندر کمین

جنگ طارق سردار با شهزاده هاشم و جنبیک در کولک لشته و بستن آب با کافران بسمت شهر لاهیجان و خراب شدن شهر لاهیجان و رفتن حضرت به رخان

و آمدن جانگاه بخدمت حضرت تدبیر جنگ نمودن

چو طارق چنان دید آن خیره سر / بیاورد سعد عمو لش خبر

فرود آمده لشکری بر ستوه / ز اسلام امروز در پای کوه

بیا تا باین لشکر بیشمار / که خیره کنند دیده روزگار

رویم و بکوشیم با لشکری / بگو ما همه خون اندرین داوری

چو بشنید آمیزگن دل سپاه / بطارق بگفتا طلب کن سپاه

طلب کرد طارق ز عسکر تمام / بیارست لشکر الی تا تمام

چو بگذشت نیمی ز شب آن پلید / از آن کوه با لشکری در رسید

ز اوصاف طارق بگویم راز / چو چشم وی ازرق و دندان گراز

قوی هیکل و خشمگین و بلند / چو پیش زمیدان سوار سمند

شکم خانه زین او پر شدی / ز جوش و خروشش فلک کر شدی

بکرد حمله با لشکر بیشمار / باسلام آن کافر پر شرار

شد از هر جانب جهان خونفشان / شد اندشت چون مقتل بغدادیان

چنان کشته شد لشته در کوهسار / که تا روز روشن بشد آشکار

روان گشت طارق ببالای کوه / که اسلام آمد ز رزمش ستوه

جنبیک با هاشم از کار زار / بگشتند از خصم چندین سوار

دلی طارق آمد بنزد عمش / بنجهی ز اسلام یک چو عمش

گرفتند بیل و کلنگ و تبر / سوی رود خانه نمودند گذر

چو آن کوه بشکافت اندر زمان / سوی شهر لاهیج آمد روان

سوی لاهیج رفت در توی شهر / از آن آب بشکست بارو شهر

گذر شهر لاهیج چون برق کرد | بسی مال اموال را غرق کرد
چو بگرفت آن شهر را رود آب | عمارات گشتند یکسر خراب
روان سیل لاهیج شد محشری | چو لاهیج از محشری برتری
ز یکسمت گشته روان رود آب | که طاق عمارات گشتی خراب
ز یکسمت شد برج باروی شهر | زمین را مقابل ترازوی شهر
ز یکسمت شیون کنان کودکان | بلند گشت از مرد و زن الامان
ز یکسمت آن شهر شد رود نیل | همه آب بیآید کسی را تسبیل
قیامت در آن شهر شد آشکار | همی شد مردم بصحرا فرار

القصه ... آب شهر لاهیجان را خراب کرد حضرت لشکر را بر کوه آورد در
برخیمان نشست بعد از چند روز شهزاده هاشم با جنگ آمد و راه لب ... کرده را
گرفتند در کوتک فرود آمدند در کوتک مردی ... جا که حمام داشت دست ...
پیش شاهزاده آمد دست شاهزاده را ببوسید گفت ای ... من کافران را گرفته
... و جا ... محمود ... صاحب قبایل ... دهقت لیسه داشت همه را بخوانند چون

ب شد لشکر مومنان را بر داشت در لیل کوه فرود آمد و راه کنجال نزد
گرفتند چون روز شد کافران را خبر دار نمودند اسلامی در ایشان را گرفتند
و جنگ در پیوسته که آگاه ایشان در آمدند تا که حرب مشتعل شد

قصه جنگ شهزاده هاشم با طارق سردار کشته شدن طارق دیگر زان جهل ... جنگ ساختن و ... لشکر جمع کردن و ...

چو لشکر بهم خورد در کارزار | قتیل آمد آن لشکر بیشمار
ولی طارق آن شرکین روسیاه | که بر لشکر کفر بود او پناه
بهر سمت رو کرد کردی قتیل | روان کرد خون چون یم رود نیل
تا زاده هاشم تابنده تیغ | بزد طارق آن لحظه با تیز تیغ
چنان تیغ بر تارکش کار کرد | که از خون رخ ارض گلنار کرد
چو افتاد طارق بخاک سیاه | نهادند رو بر گریز آن سپاه
چهل کوش مرکب جهانند ... | برون رفت از دست اسلامیان
چو اسلام کردند فتح و ظفر | نهادند رو حمله بر سوی شهر
نمودند آباد لاهیج را | چو اسلام ... منهج را

ز این سمت گو وز گوش ای عزیز	چهل گوش چون گشت بر گریز
روایت شنو است راوی چنین	که بگشتگی آمد آن سرزمین
که بد دشمن خاندان نبی	لعین ستمکار رجاه گری

نام آن مرد چهنگ بود در علم کیمیاگری سررشته تمام داشت در حوالی
... لشکر فرود آمده شروع در کیمیاگری نمود گویند مناری ساخته بود صد
هشتاد گز بلندی داشت رفته در بالای منار نشست و آن سکان دریای منار
چهنگ را سجده میکردند تا مبلغ هزار نامه با او بیعت کردند و هر روز تابعان
چهنگ را زیاده میگردید خبر به چهل گوش رسید که سید شاه را کو لشکر خود را جمع نموده
در بند چهنگ رفت چون چهنگ احوال او را دانست او را تسلی داد روز دیگر چهنگ با
چهل گوش در بالای منار رفته انواع ساحری در میان آورد تا گاه از راه نخوت
گفت داعیه آن دارم که ابر چهل گوش ها امیری داده بر سر او ترا پادشاه بفرستم
لشکر همه گفتند فرمان پذیریم لشکر را از راه لشکر ان کو پس چندین هزار نامه چهل گوش
با پادشاهی قبول نمود نقاره شادی زدند گویند چهنگ گفت برادر دشت بر دید

بکنار رود خانه بنشینید شب بر سر سید محمد ابن شرف الدین جبرئیل ابن امام
جعفر صادق بروید او را بکشید تا او زنده است شما کاری نمیتوانید ساخت
پس لشکر آمده در کنار رود خانه غزل اوزن خیمه بر پا کردند روزی لهمای مرد
را با صد نفر بر سر معصوم زاده فرستاد گویند سید در نماز بود او را شهید کردند
ملازمان حضرت سید ارشاد فرمودند که را آوردند معلوم که آمده پنجاه نفر از خاصان
گشتند چون حضرت این خبر شنید بسیار بگریست الغرض چون از این مقدمه سه ماه
بگذشت روز شنبه دهم صفر چهل گوش سید محمد را شهید کرد نعش او را در آب
انداخت آب او را برد در حوالی لاهیجان در محله رکابن گرفته دفن نمودند حال
در محله رکابن است بعد چون چهل گوش لشکر خود را قوی دید پنجاه هزار ناکس را کوه
تا سنگ آورده آب رودخانه را بستند هر چند تمام میکرد آب میبرد چون خبر
بچهل گوش رسید آمد بسر آب بند نمود و رفت آن آب منجیل رشت با گفت
از لیل کسل رشت گویند و بومی لاهیجان سر در آورد شهر را خراب کرد
حضرت با لشکر در سام دیلمان رفته مردم بکوهها رفتند گویند پادشاهان جن هم

در فرح ان جنگ بودند مردم بخدمت حضرت رفته بسیار بگریستند حضرت را
دل بسوخت حسنبیک هاشم را طلبیده فرمود کار قضا میشود بر خیزید لشکر
برداشته بر سر جهیل کوش بروید هاشم گفت صبر کن تا لشکر جمع کنیم
حضرت قبول نکرد سوار شد بزیر آمد برابر لشکر آن مردود قرار گرفت سه روز
بضمون نامه نوشت به حکم ابن یحیی داد که امیرزاده بغداد بود بنزد جهیل کوش
فرستاد جهیل کوش او را اکرام نمود گفت ای حکم پیر لام موسی را انچه رسید
نعمان دین را رواج داده بود او را گشت بیا من و او دستی زبر بزد جنگ را آماده
شود حکم چنین بعرض حضرت رسانید حضرت فرمود جهیل کوش بچه شکل است گفت
بلند بالا زرد چهره نشان سیاهی دارد دندانها بلند ادکم باشد شکم او تا بر زانو
فرود آمده حضرت چون شنید بسیار گریست حسنبیک را طلبیده فرمود دیگر به
باش چون روز دیگر شد حضرت فرمود طبل جنگ فرو کوفتند چو صف راست شد در اندست راست
که منصور کوفی مبارز نجات ز اسلام مهدی بیرون لشکر جنگ ز منصور خود خم فعل [illegible]

قصه جنگ ملک شاه هیران با جهیل کوش و شهادت ملک شاه هیران

ملک شاهیران ابلک نهیب
ز دار ز عوان پروردگار نجیب

بهم

بهم خورد چون لشکر کوزرین | ملک شاهیران بسمت یمین
نظر سبغبیش بعون صمد | ز هشتاد صد گشت مثل اسد
چو نوبت رسیده ظهر وقت از ان | کسی ها ملک گفت کی پهلوان
تمام سپاه تو گشته قتیل | روان گشته از خونشان رود نیل
ملک چون شنید این سخن آه سرد | بر آورد دل آمد از غم به درد
رسید دستش از کار از آن سخن | چو هفت دیگر گشت زان انجمن
یکی مشرکی چون سیه کوش نام | بر بند جست تیری ز خشم کمان
رسید جای آن تیر بچشم ملک | برآمد فغان از نهاد فلک
دلش را از آن ضرب از جای کند | بزد دست همت بپال سمند
بیرون تاخت زان رزمگه لعین | بر افتاد بیهوش روی زمین
چو بر هوش آمد وقت نی گشت | رسید پیر زنان سوی باغ بهشت
بفرمود حضرت که نعش ملک | سوی ... آرند همچنان تیز تک

[illegible]

چون سه روز از این مقدمه بگذشت حضرت تمام لشکر و سرداران را طلبید
فرمود از این ماه چند روز گذشته گفتند دوازده روز فرمود در هیجده روز باقی مانده

لنگر خود بکشید سر بلامت گرفته بدر رسید جدم مرا خبر داده من نیز از
شاه خوش شدم پس وصیت نامه نوشت در شاه نهم ماه صفر جنگ را
طلب کرد طبل جنگ فرو کوفتند چهل کوش لشکر آرای کو اول شاهزاده
هاشم بمیدان آمد چو شد او درآمد سوار سمند یکی ببر برپشت کوه بلند

درآمد در آن رزمگه مثل شیر طپیدش ز غیرت جهان تار تیر
کشید از غضب تیغ کین از کمر بر آن قوم بی باک شد حمله در
بهر کس زدی تیغ کین بر میان شد از یک دو از دو یک شد عیان
کشید از جگر نعره زان دار گیر کرای قوم نا هوشیار دلیر
بشمشیر خون رود ز ضرب حسام چنان خون بریزم من از ننگ نام
چنان سازم اینک شمار قتیل روان سازم از خون تا نرود نیل
بگفت این و نعره آن پر هنر که گم گشت بند کمر در کمر
چو شهزاده دید اندران گیر و دار نهایت سیاهست آن روز کار
بزد خویش را میمنه میسره چو گرگی که رانند میان رمه
چو کفار را کرد زیر و زبر گریزان لشکر در آن یوم بر

چهل کوش چون تا حشت اندر میان بجنبانید لشکر کوش در زمان
بجنبید لشکر گران تا کمین شد انجلتوه کفر را دین نگین
یکی ترکی تیر زد سوی وی سمندش درآمد ز باد زنی
چو بی آب ماند هاشم از کار زار چهل زخم نامی زدندش بزار
ببی جنگ که آن دلاور جوان بیرون آمد از زین آن سرکشان
یکی مشرکی افکند او ز زین ز زین پس نشست اگر آن نازنین
بزد آب رود شد آن ظرف نمازی بجو اندر آن با شرف
سرش در سر سجده روحش پرید بر بستان جنت چو رفت آرمید
سیاه قتیلش شمار آمدم ز ما القصد سوی هزار آمدم

حکایت جنگ آخر سلطان سید جلال الدین اشرف با چهل کوش مردود
ولضرب ارث حیدری بیک شمشیر نسبت رد جان با برید و کفار را غرق
نمودن و کشته شدن باقی پهلوانان حضرت دگر زان شدن لشکر و شهادت حضرت
آن شیخ نقل کرده است چون خبر سید جلال الدین اشرف شهادت هاشم بحضرت سید
بسیار محزون شد محبان را طلبید فرمود که خدا در کلام خود فرموده کل نفس ذائقة الموت

ماتن بقضای الهی داده ایم شما هر کدام بسر عیال خود بروید که من از شما
خوشنودم چون روز دیگر شد حضرت شمشیر پدر بزرگوار را حمایل کرده گرادیم
بر میان بست و قبای سفید در پوشید و جبه بر تیر در میان بست و بر ره
انا فتحنا بخواند بر تنه خود دمید و گیسوهای مبارک خود را بدست گرفت روی
بقبله آورد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد
ان علیاً ولی الله بعد از آن دست بقایمه شمشیر آبدار کرد و بسر زنگیان بر ریخت

توکل بخدا کرد و نهیب بر لشکر خود داد — مدد خواست از صاحب ذو الفقار
برآورد شمشیر در کارزار — در آن لحظه شمشیر کین بر کشید
صفوف مخالف ز هم بر درید — چنان حمله در شد بقوم دغا
بشکل حسین در صف کربلا — بزد از یمین تا بسمت یسار
گرفت لشکر مشرکان تار و مار — بزد قلب لشکر لوی جناح
بهم ریخت آن لشکر کینه خواه — چنان نعره از جگر بر کشید
دل خصم را زهره نهیبی درید — زدی راکبی را چو برق تا سر
ببک کوی از تنگ و کمر گذر — جنیبی که از سمت دیگر چو شیر
نخوردیم چو شیر اژدهای دلیر

بنا زد بسوی یمین یک یسار — گرفت لشکر از هول جان تار و مار
علمدار چنان کوه آن چو نهنگ — امیر جهل کرش آمد بجنگ
بدست شمشیر کین آختند — چنان کشتها پشتها ساختند
جهل کرش چون دید آن زنع کار — نهیبی بلشکر بزد از شرار
که روز محوی که جان میشنید — بکلابیان تیغ خنجر زنید
در آمد از آن رزم حضرت بخشم — بکرد اندر لشکر خویش چشم
ز بهر چه دارید گفت ای سپاه — بسوی جنگ آرید رو کینه خواه
چنان جنگ مغلوبه شد از سپه — زمین و زمان شد پر از همهمه
چنان غلغل افتاد در دشت کین — رسید آسمان از جهان آفرین
زمین شد ز نعل ستوران چو موم — در افتاد غلغل در آن مرز و بوم
بتازاند حضرت بسوی آب بست — ز یک ضرب شمشیر لشکر بشکست
بیفکند شمشیر مثل نهنگ — از آن لشکر بریدی هفت رنگ
برآورد سر را از آن لشکر بتاب — بسوی دشت دریا شدی با شتاب
بیامد در دم دست آن نابکار — از آن مشرکان زان سپه ده هزار

شدند جمله در آب جیحون غریق
فتادند بالکل به بحر عمیق

برآمد فغان لعینان ز آب
سوی نار گشتند باشتاب

سه روز دیگر گشت موقوف جنگ
بروز چهارم برآراست رنگ

حسین بیگ با لشکر پرغرور
در افتاد برهم چنان نار زور

برآمد یکی باد ابر سیاه
نشد روشنائی ز خورشید ماه

تبه گشت اسپان هندی ز کار
همه مانده درخسته از کارزار

همه تنگ جوشن پر از خون خاک
شده برگستوان چاک چاک

پر از خون سرها و تیغ و رکیب
ز کشته زمین شد فراز و نشیب

چنان اندران دشت آوردگاه
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته در خسته شد جوی خون
یکی بیسر و دیگری سرنگون

در آخر باسلام آمد شکست
کشیدند اسلام از حرب دست

سنان گشت از جنگ لاف گزاف
گرفت چو سیمرغ در کوه قاف

سر پر دلان بود بس سینه سوز
شدش چاک شمشیرها سینه دوز

اجل آمد از استخوان بیگمان
کمین گو در گوشهای کمان

نمودند اسلام رو بر گریز
دل لشکر کوفته شد نیز

چو اسلام از رزم آمد ستوه
نمودند رو جمله بر سوی کوه

بجا ماند حسین بیگ سید جلال
دیگر قاسم و حمزه خوشحال

ز کفار بیست و چهاران هزار
بتازاند بر سوی ایشان سوار

هلاکوش سرخود چون در رسید
نمود حمزه را از جهانی شهید

بزد قاسم آندم هلاکوش را
هلاکوش در نار زد جوش را

سپه کوش زد تیغ بر آن زبی
جهستانی جهل زد ابلهی

چنان تیغ زد بر سرش آن پلید
که شد قاسم از دست او ناپدید

حسین بیگ آن سید نامور
کشید آن زمان تیغ را از کمر

چنان کرد با مشرکان کارزار
که خیره شد دیده روزگار

مع القصه ده روز در جنگ بود
دلش اندران رزمگه تنگ بود

به هجرت صد و هم ثمانین چهار
بتن زخم و درگشت او کارزار

بیرون آمد از لشکر مشرکان
سوی خانه شیخ عالی مقام

القصه شیخ مغید حبش آملها رکاب حضرت را بوسید و آدمها را در خانه نزد خود
آورد شیخ را فرمود در خانه را به بند در بیرون توقف کن پس بالا آواز
اگر جواب نشنیدی باندرون بیا مرا در کنار رودخانه ببر و صندوقی که بالای
آب می آید او را بگیر سرش را مکشا و جامه سفید در آنجا است مرا کفن کن و در
آن صندوق بگذار در آب رها کن تا قدرت خدا را تماشا کنی شیخ مغید الدین
گوید در خانه را بستم حضرت وضو ساخته بنماز مشغول شد خون از بدنش روان
بود چون ساعتی گذشت آوازی بگوشش نیامد هر قدر نشنیدم ساعتی بیخود شدم
چون بخود آمدم باندرون رفتم دیدم روح شریفش بسوی آشیانه قدس پرید الخ
گویند حضرت بزخم جهل کوش شهید شد شیخ گوید نعش حضرت را برداشته بکنار رودخانه
بردم صندوقی از چوب صندل در بالای آب آمد هرچه حضرت فرموده بود عمل آوردم
بآب انداختم باز صاعقه پدید آمد غباری بهم رسید چنانکه چهار شبانه روز کسی
نمیدید زمین ها میلرزید در آمد آنچنان باد صاعقه فرود نشست جهل کوش آمد
کشتگان لشکر خود را شمار کرد کسی هزار کشته شد … هزار نیز در زیر … ماندند
شیخ سعید نقل کرد در آن وقت آب رودخانه بسیار شد … ده شبانه

شبانه روز مردم خوف رود و برگ رود و همه را آب فرو گرفت مردم بکوهها رفتند
و صندوق حضرت را آب برد در ملک گیلان بکنار آورد و قبر حضرت در آنجا است
هر سال کرامات بسیار ظاهر میشود راوی گوید وقتیکه حضرت را شهید کردند سه سال
باران نبارید بعد از سه سال چنان خشکی پدید آمد که مردم بسیار از گرسنگی مردند
خلایق به تنگ آمده اکثر جاها خالی ماند چنانکه آدم بهم نرسید گویند مهدی دیگر
او را کارکیای شجاع میگفتند در روز جنگ سه زخم گران برداشت پناه
بکوهی برد چون از آن حال گذشت روزی جهل کوش لشکر را … از لشکر خود
جدا شد بعقب حاجت رفت قضا را کارکیا او را شناخت تیغ بر شکم او
زد از پشت او در رفت لشکر او بعد از سه روز او را یافتند دیدند بجهنم واصل شده

در حکایت دفن و زخم خوردن حضرت بروایتی این نوع است که چون

حضرت را شهید کردند صاعقه فرود نشست کافران دست بتاراج کشادند هر که را
می یافتند میکشتند بخانه شیخ مغید رفته او را آزار بسیار کردند خانه ها ویران
کردند آنچنان خبر به تمام ممالک رسید مردم از هر جا بدر رفتند سید علی کیا چون

این خبر بشنید با هزار نفر از مریدان خود که همه مؤمن بودند برخاسته تا نعش حضرت را
بیابند و دفن کنند چون در جنگ گاه رسیدند نعش حضرت را با جامهٔ خونین دیدند
در زیر درختی افتاده علم در زیر سر او و چهار شیر در دور او ایستاده چون
شیران سید علی کیا را دیدند رمیدند پس نعش او را برداشته بکنار رود خانه نجار
چون کافران خبر یافتند لشکر مؤمنان آمدند ایشان چون چنان دیدند نعش حضرت را
با آب دادن بر روی آلت حضرت چه زخم گران برداشت بیک طرف بیرون
رفت در محلهٔ کیان فرود آمد شیخ ابوسعید میگویند شیخ بابای قمی همراه حضرت بود گویند چون
از دست جهیل کوش زخم خورد عنان مرکب بگردانید از لشکرگاه بدر رفت در محلهٔ
سیارستان بخانهٔ شیخ معید فرود آمد در آنجا وصیت نامه نوشت بدست شیخ
داد شیخ بوزکو حضرت علی که جهیل کوش رفت در لشکر فرود آمد بعد از دو روز سید
علی کیا از لاهیجان برخاسته با نعش حضرت در محلهٔ کیان فرود آمد در کنار رود خانه نجار
حضرت را یافتند در آنجا بالا بجه دفن نمودند جمهور ابن لیلا ملعون رسید او را شهید کرد
قبرش در لاهیجان است الحاصل چون سید روی بعراق نهاد مردم تو مرو گهدم دیکجن دست که

ده هزار یا الف مرد آمدند که نعش حضرت را بجن برند آخر قرار داده که در برقیان
بجه دفن کنند مردم کیان جمع آمده در روز با ایشان جنگ کردند تا بیست نفر
از کیان و چهل کس از مردم بجن و دو نفر کشته گردیدند هفت روز جنگ کردند روز
هشتم شیخ یوسف بابا از کربلا آمد حاجی شیخ زاده بر آن قرار یافت صلح واقع شد
تا حاجی هر وقت در کیان آمد سید یکی بنای عمارت کرد این خبر به جهیل کوش رسید
سر تای لشکری را فرستاد در کنجاه لشکر ایشان حاجی علی را کشتند کافران دست قوی کرده
هر جا سیدی می یافتند شهید میکردند بدین سبب اکثر سادات ترک دلایت کرده روی باطراف عالم
نهادند جهیل امر کرد سیدان هر که را بکشند سید محمد و سید شرف الدین را در پنجاه لاهیجان
گرفتند سید جعفر دمشقی او را شهید کرد قبرش در لاهیجان در کاه واقع است

حکایت رحمت تمی کون کفار دگشتن بسادات و شیعیان او سید صالح

با پسر سید جبرئیل با صد بیست نفر دیگر که همه سید بودند متفق شدند سمت خراسان رفتند
از لاهیجان در آمده بمحلهٔ اوتج رسیدند برادر کشته سیاه کوش پسران کشتند که صبور نام محمد
نام هر سه خارجی با هلت نفر بر سر ایشان رفتند جنگ در گرفتند سادات کوشش بسیار نمودند

آخر همه را شهید کردند قبور ایشان در کنار رودخانه [illegible] واقع است [illegible]

و برادر او خواجه صاحب کتاب ریاضت ایشان بر مرتبه‌ای بود که تمام عمر خواب نکرده دایم

در نماز روزه بودند فقیران را طعام میدادند عزم عراق کردند در حوالی قزوین [illegible]

با صد پنجاه کس آمده همه را شهید کردند و آن امیر سلطان و صاحب [illegible] برادران حضرت

بودند راه به پیش گرفته خود بالقبض بدم رسانیدند امیر سلطان مهدی ابو عابد زاهد

جماعت بسیار [illegible] رفتند مبالغه بسیار کردند قبول نکرد آخر پسر [illegible]

که در ملازمت امیر سلطان باشد آن [illegible] دشمن امیرزاده و کسی [illegible]

که امیرزاده در رکوع بود آن ملعون کاردی به پهلوی مبارک وی زد او را شهید کرد

در انجا است [illegible] سید محمد ابن سید شرف الدین مهدی ابو شجاع دلاور صاحب علم و حلم جانب

هندوستان رفته در شهر کشمیر فرود آمد سالی چند در آنجا بسر برد مردم کشمیر با او

بود کمال [illegible] او نیکو بودند پسرزاده [illegible] طاهر نام [illegible] حاکم بود

کسی [illegible] ساخت آمد و هر روز دو مرتبه پیش [illegible] نماز [illegible]

فرحت یافت سید را شهید کردند مرقد مبارکش در کشمیر است اما سید شرف الدین

مهدی ابو زاهد عابد و صاحب کتاب بود راه [illegible] پیش گرفته چند روزی در آن کوه بیابان

بسر برد برادر بابا ملحد در آن کوه شکار میکرد آن سید را [illegible] بر چشم [illegible] شهادت

شهید شد قبرش در محله [illegible] واقع است اما فقیه زید ناصر الدین گیلانی [illegible]

مردی ابو شجاع دلاور چنانکه از کسی بدی برنتافتی چون شکست [illegible]

[illegible] پنجه مهدی **قصه شهادت در جنگ بعضی سادات** [illegible] شمشیر از [illegible]

برکشید خود را [illegible] زده [illegible] نفر را به دوزخ رسانید بعد از آن از معرکه بیرون

آمد خود را به [illegible] رسانید چند روزی بسر برد روزی [illegible] صدیق [illegible]

ده بر سر فقیه زید رفته زید شمشیر کشیده پیش آمد جنگ عظیم در گرفت [illegible] نفر را به

دوزخ رسانید آخر شهید شد قبرش در لاهیجان است [illegible] شیخ [illegible] مهدی ابو دلاور

چنانکه در [illegible] داد [illegible] داماد [illegible] از کفار [illegible] آمد در لاهیجان

[illegible] پسر عموی [illegible] در لاهیجان حاکم بود امیر [illegible] نام

داشت [illegible] آخر که پسر خود را [illegible] فرستاد او را شهید کرد [illegible] در میان

لاهیجان است [illegible] شیخ ابو الحسن و شیخ ابو ثابت [illegible] انجا مسجد ساخته [illegible]

سپه کیان کر سید ناصر الدین شاکر اسنرز نام بود برادر زاده سید اسمعیل را و ستار نام کو
از علمای زمان بود مردم دیلم منتقد او بودند و طاش ان ده لاکن بدست او مسلمان شده در
انوقت از انجا بدر رفت در دیه کجور در مسجدی فرود آمده در بروی خلق بست بزیارت
پس چند روزی پسر بود پسر عوض کجور سان آمده او را شهید کرد مزار او هم در یکجا است

قضیهٔ حکایت حسینک و قتل برادر حسینک در معرکه داد مردی داده بود
بسیار کس را کشته بود برادرش شهید شده بودند بکور دمشقی بانگ زد پسر جهیل کوش برادرانم
رسید برادرانرا گرفتار عدوان دید عنان مرکب بگردانید خود را بکرد دمشقی رسانید
چنان شمشیر بسرش زد که تا بکمر فرو رفته از اسب در افتاد جان بمالکان خود سپرد هیچ
خون آلود را احوال پسر جهیل کوش که بر سرش زد تا خانهٔ زین رفتا که آه سردار زدل
برآمد نهیب بر لشکر زد بیکبار پنجهزار خارجی بر حسینک را گرفتند حسینک مردانه در میان
جنگ میکرد تا هیچیک زخم گران برداشت خود را بر بود لطف کوه سار رفت در دلیش شد دربر
خلق بست بعبادت مشغول شد چنانکه کسی او را ماند بود جان بحق تسلیم کرد قبر او در تنهایی است
القصه شیعه و سنه ضعیف شد جهیل کوش بیت هزار کس از همراه فرستاد که در قم فرستاد که شاهزاده

با هشتاد امیرزاده حصر را بیاوردند بکمر گرد بدار کشیدند تیر باران کنند امیرزاده جزیان
ابوالقاسم موسی بود عابد و زاهد و کریم الطبع از جملهٔ علوم آراسته مردم قم مسئلهٔ شرعیه
از او می پرسیدند چون قاصد در رسید سوار شد متوجه قم گردید مردم قم استقبال کردند
سید اسمعیل آمد روی همدیگر را بوسیدند در منزل نیکو فرود آوردند سید اسمعیل گفت ای
ابوالقاسم رسیدی زمانهٔ بیوفا چگونه با ما کار دان فرصت یافته بر سر
ما بر در انجا تنها مانده ایم اگر آن سگان بر ما دست یابند یکی را زنده نمیگذارند
ابوالقاسم گفت یا سیدی اراده جنگ میکنم لیکن باید سوار شد با هشتاد نفر سیدان
بیرون آمدند مردم شهر غلبه کرده بیکبار بانشان خود را به لشکر جهیل کوش زدند جنگ عظیم
در پیوست سپاه از هر جانب بهم شمشیر نهادند ناگاه لشکر جهیل کوش شکست خورده روی
بگریز نهادند سادات صد هشتاد مرد را اسیر کردند پنجهزار بالغ کس را کشتند و سر انها را
کوبیدند صد هشتاد امیرزاده در قم آکواند فاطمه بنت امام موسی کاظم در قم آسوده است
کرزن شیخ ابوالقاسم بود چون انخبر بجهیل کوش رسید فرصت و واقف را
با صد کس فرستاد در لشکر شاه عوکلابی شیخ یحیی و سید ناصر الدین با هیچ یکی نبود دیگر را
شهید کرد نقد بود ران انجا است اما احمد ابن ابراهیم کرزن ادجعفر بود امام موسی

کما طلسم او را ابراهیم گفته‌اند و ابو العباس و سید حسین و سید شمس الدین
در آمل رفتند و به مجموعه ما حاضر گردیدند روایت است معارد رگزینی باطارق گونی
با جمعی مخالفان رفته هر یک را شهید کردند قبر ایشان در آمل ...
القصه اکثر سادات کشته شدند و چنان شد که کسی نام علی بر زبان نمی‌توانست
تا آنکه از نسل علی ابن ابیطالب سید میر احمد که او را سید حسن می‌گفتند
روزی در طبرستان که امام محمد تقی را بدید از او دستوری حاصل کرد نامه
خروج در بغل گذاشت متوجه گیلان شد گویند در ... آمد خروج کرد پادشاه
گیلان نسل خود را بر آن درست میکنند و او زلزل در لشکر کافران انداخت جهل
ابلیه را بر بده گردانید تا او را بدوزخ رسانید هر کس با رغبت دیدن
و شنیدن بیش از این باشد در کتاب تاریخ از ملا حسین سبزواری رجوع نماید
تمت الکتاب در سلخ شهر شوال المکرم سنه ۱۲۳۱ اللهم اغفر
لکاتبه و لوالدیه و لاستاده و للواقف و للناظر و لمن دعا
محمد داود ... کاتب ...
... المسکن
۱۲۲۲

